

الو... الو... فرانکشتین؟!

و چند داستان دیگر

نوشته:

آرتورسی کلارک

ایزاک آسیموف

ری برادبری

ترجمه:

نیما ابراهیم‌نژاد

ویراستار علی خیامی

نشر نوند

۱۳۷۴

تقدیم به پدر بزرگوارم آنکه کتاب زندگیم را گشود.



الو ... الو ... فرانکشتین!؟ و چند داستان دیگر

آرتور سی کلارک، ایزاک اسیموف و ری برادبری

برگردان: نیما ابراهیم نژاد

ویراستار: علی خیامی - م. حیدریان

حروفچینی: رایانه - بازارچه کتاب

چاپ: گوتنبرگ تلفن ۴۸۰۸۰

۱۲۰ صفحه پستی: ۳۰۰۰ جلد

قیمت: ۳۵۰ تومان

حق چاپ محفوظ است

نشر نورد (نوید): مشهد، بازارچه کتاب - تلفن: ۵۵۱۶۸

ناشر محترم

آشنایی بنده با آقای نیما ابراهیم‌نژاد به دوران دانشجویی ایشان و به کلاسهای ترجمه بر می‌گردد. در مقام دانشجو آقای ابراهیم‌نژاد علاقه و استعداد خاصی در ترجمه از خواص نشان می‌داد و از سایر همکلاسهای خود کاملاً ممتاز بود و به همین دلیل در رشته مترجمی زبان انگلیسی با عنوان شاگرد اول فارغ‌التحصیل شد. بنا بر علاقه‌های که ایشان به ترجمه داشت فعالیت حرفه‌ای خود را با فصلنامه مترجم آغاز کرد و حاصل این فعالیت ترجمه سه مقاله بلند و دشوار در زمینه "نقد ادبی" است که هر سه در مترجم به چاپ رسیده است. آقای ابراهیم‌نژاد از ویژگیهای ایده‌آل مترجم حرفه‌ای یعنی اخلاق انسانی و دقت و نهمند کاری برخوردار است. از آن گذشته ایشان زیاد کتاب می‌خواند و در زمینه حرفه‌ای منشی که ترجمه می‌کند از هیچ نوع تحقیق و پرسش روگردان نیست. ایشان و کارشان کاملاً مورد تأیید این جانب است.

۱۳۸۷
علی شومایر
عضو هیأت علمی دانشگاه فردوسی
و سردبیر فصلنامه مترجم

ناشر محترم!

ضمن آرزوی موفقیت برای شما، احتراماً به عرض می‌رسانم که اینجانب کتاب «ژوئیتتر ۵» و چند داستان دیگر را با ترجمه روان و صمیمانه آقای نیما ابراهیم‌نژاد را که مجموعه‌ای از ۴ داستان کوتاه و جذاب علمی- تخیلی است، خواندم. چاپ و انتشار این کتاب بخصوص برای نوجوانان و جوانان این سرزمین نه تنها عالی از لطف بیست، بلکه با توجه به فضای کنونی ترجمه، ضرورت وجود چنین ترجمه‌های منسجم و چشمنی بسیار لازم به نظر می‌رسد.

این کتاب شامل داستانهایی سرگرم‌کننده از سه نویسنده معروف و مطرح داستانهایی علمی- تخیلی در سطح جهانی می‌باشد. از لحاظ مضون و هورنمایه، اولین داستان و سومین داستان از این مجموعه یعنی «ژوئیتتر ۵» و «کسی که انتظار می‌گشود» داستانهایی سرگرم‌کننده و بیشتر تخیلی هستند که می‌توانند قدرت تخیل و تسمخ خواننده را تقویت کنند و اما داستانهایی «فلسفی» که آنها می‌پردازند و «تجلیلات»، داستانهایی زیاده درخور تأمل و دربردارنده پیامهای انسانی، اخلاقی و جهانی هستند و در حقیقت آثاری هستند که زندگی ما را شایسته و عالی از معنویت خردی را به یاد افتاد می‌گیرند. بنابراین، بطورکلی می‌توان گفت کتاب «ژوئیتتر ۵» و چند داستان دیگر، آری آموزنده و سرگرم‌کننده است.

موفق و مزید باشد
زهرا طالبی
مدرس زبان و ادبیات انگلیسی و
عضو هیئت علمی دانشگاه فردوسی مشهد

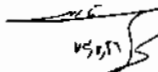
سازگار محترم

با سلام و آرزوی توفیق به استحضار می‌رساند:

سلسله مطالبی تحت عنوان " دانشیان علمی - تعلیمی " در شماره های ۱۸ الی ۲۵ سال هفتم بنا ترجمه آقای نیما ابراهیم نژاد و با گروه مترجمان در اطلاعات علمی به چاپ رسیده است. از آنجا که نامبرده تصمیم به چاپ این مطالب به صورت کتاب دارند، اعلام می‌نماید: چاپ آنها به صورت کتاب به قدری که در مقدمه عنوان فرد این مطالب نیاید در مجله " اطلاعات علمی " به چاپ رسیده است. بلا مانع است.

با احترام - سید طاهر قاسمی

مدیر مسئول و سردبیر اطلاعات علمی

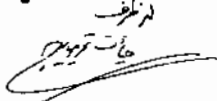


آدرس: تهران، خیابان شریف، کنیتش ۱۱۱۴۴ - پوسه اطلاعات اطلاعات علمی - تلفن: ۳۳۸۵۱۲
۳۳۸۶۶۶

بمنوبه گواهی می‌نماید: مقاله ها و اخبار کوتاه علمی که با ترجمه آقای نیما ابراهیم نژاد و با مترجمان در شماره های مختلف " اطلاعات علمی " به چاپ رسیده، مورد استقبال خوانندگان مجله بوده است. توضیح اینکه کیفیت ترجمه و رعایت اصول درست نویسی در مقاله های ایشان مورد تأیید ما می‌باشد.

با تشکر - هیات تحریریه

اطلاعات علمی



فهرست

۷	پیشگفتار مترجم
۱۵	الو... الو... فرانکشتین ۱۹
۳۱	ژوپیتر ۵
۸۳	لذتی که آنها می بردند
۹۳	کسی که انتظار می کشد
۱۰۷	تعطیلات

Dial "F" for Frankenstein

&

4 Other Stories

By :

Arthur C. Clarke

Issac Asimov

Ray Bradbury

Translated by :

Nima Ebrahimnezhad

Navand Publications

Meshed, Sa'adi sq. Bâzârche Ketâb

Tel: 051 - 55168

پیشگفتار مترجم

نزدیک به سیصد و پنجاه سال پیش، یک نویسنده فرانسوی بنام سیرانود برژراک^۱ دو داستان نگاشت با عناوین تاریخ خنده آور امپراتوری ماه و تاریخ خنده آور امپراتوری خورشید. امروزه بسیاری از متقدین و پژوهشگران تاریخ ادبیات، برژراک را پایه گذار نوع ادبی^۲ می دانند که ما آنرا با عنوان داستان علمی - تخیلی می شناسیم. گرچه برخی از متقدین، نقطه آغاز این داستانها را از قرن دوم میلادی می دانند. به هر حال، در عصر حاضر داستانهای علمی - تخیلی جایگاه و منزلت ویژه خود را در ادبیات یافته است و در سراسر جهان بویژه در کشورهای صنعتی و پیشرفته طرفداران و هواخواهان بسیاری دارد. بیشتر مخاطبین و خوانندگان داستانهای علمی - تخیلی را جوانان تشکیل می دهند. در کشور ما آثار علمی - تخیلی تقریباً شناخته شده اما نوپا است و بیشتر خوانندگان آنرا دانش آموزان و دانشجویان تشکیل می دهند، دهها اثر از آثار نویسندگان برجسته علمی - تخیلی که عمدتاً از آثار ایزاک آسیموف،

۱ - Cyrano de Bergerac: بر اساس زندگی این نویسنده فیلمی جذاب ساخته شده است که در سال ۱۹۵۰ جایزه اسکار گرفت.

۲ - Genre: هر شکل ادبی شامل شعر، نمایشنامه و داستان. می توان شرح حال نویسی (اتوبیوگرافی) و مقالات شخصی را نیز به این گونه افزود. گاهی شاخه ها و تقسیمات فرعی این اشکال اصلی را نیز نوع می نامند، برای مثال «رمان» و «داستان کوتاه» از تقسیمات داستان؛ «تراژدی» و «کمدی» تقسیمات نمایشنامه و «حماسی» و «عنائی» را تقسیماتی از شعر می دانند.

آرتورسی کلارک، ژول ورن یا هربرت جورج ولز، هستند که به فارسی ترجمه شده و در مجلات علمی و یا به شکل مجموعه داستان یا رمانهای طولانی به چاپ رسیده‌اند. ترجمه آثار علمی - تخیلی در سالهای پیش از انقلاب اسلامی آغاز شده اما در سالهای اخیر به اوج خود رسیده است.

امروزه دیگر اکثر متقدین بر آنند که همه آثار علمی - تخیلی را نمی‌توان در زمره ادبیات گریز^۱ دانست بلکه بسیاری از این داستانها، بخصوص داستانهای نویسندگان بزرگی همچون ری برادبری و آسیموف را باید در شمار ادبیات تفسیرگر^۲ محسوب کرد، یعنی بسیاری از داستانهای علمی - تخیلی را آثاری می‌دانند که فقط برای سرگرمی و لذت نگاشته نمی‌شوند بلکه آثاری جدی و عمیق هستند که درکی از زندگی و آینده بشریت یا گذشته او بدست می‌دهند. در ناید این ادعا، جمله‌ای را از کتاب تاریخ ادبیات انگلیس، نوشته آلستر فاولر که از اساتید برجسته ادبیات انگلیسی در دانشگاههای انگلستان است، نقل می‌کنم. گفتنی است که کتاب یاد شده، از معتبرترین کتابها در زمینه ادبیات انگلیسی و کتاب درسی برخی دانشگاههای انگلستان است. در این کتاب درباره داستانهای علمی - تخیلی چنین آمده است: «در این نوع ادبی مهم، سبک زبانی - اگر واسطه‌ای ادبی نباشد - عاملی تقریباً جنبی است»^۳، بنابراین دکتر فاولر، داستان

۱- Escape: این داستان در واقع - از آن کتابها و داستانهایی منشاء گرفته است که درباره حوادث جنگهای جهانی اول و دوم می‌باشد و مضامین آن عمدتاً «گریز» اسرای جنگی از اسارتگاههای دشمن است. بعدها این اصطلاح تعمیم داده شده و به تمامی آثاری که صرفاً برای سرگرمی و تفریح خلق می‌شدند و پیام مهم و گسترده‌ای دربر نداشتند، اطلاق شد. آثار پلیسی - جنایی، جاسوسی و غیره به این ادبیات تعلق دارند - م.
 ۲- Interpretive: ادبیات تفسیرگر، یعنی ادبیات جدی که همواره پیامی در بردارد و زندگی و محیط پیرامون ما و روابطمان را تفسیر می‌کند. تمام آثار عمیق و برجسته ادبیات از هر نوع ادبی که باشد به این ادبیات تعلق دارند - م.

3- Alastair Fowler, A History of English Language, Basil Blackwell, 1989.

علمی - تخیلی را یک نوع ادبی مهم می‌داند که سبک زبانی آن عامل اصلی نیست.

بجاست که به دو فرهنگ معتبر مراجعه کنیم و ببینیم آنها درباره «داستان علمی - تخیلی» چه نوشته‌اند. در فرهنگ

The Fontana Dictionary of Modern Thought

چاپ سال ۱۹۸۲ که با عنوان فرهنگ اندیشه نو با ویراستاری ع. پاشایی در سال ۱۳۶۹ به فارسی ترجمه و منتشر شده است، در ذیل تعریف «داستان علمی» (عنوان «علمی - تخیلی» معادل جا افتاده و پذیرفته شده کلمه - *Science Fiction* است، این کلمه را به این صورت‌ها نیز ترجمه کرده‌اند: داستان علمی، داستان تخیلی، افسانه علمی و غیره)، آمده است:

«اصطلاحی نارسا اما کاملاً جا افتاده برای سبکی از ادبیات انگلیسی - امریکایی که انسانهای متوسط را در رویارویی با تازگی‌ها و عجایب معمولاً هراس آور نشان می‌دهد: هجومی از سیاره‌ای دیگر، نزول از بلاها و مصیبت، سفر فضایی، سفر زمانی یا تمدنی غیر بشری، اجتماعی که ماشین‌ها بر آن حاکمند و مانند اینها. این گونه داستانها را در سرگذشتهای شگفت‌انگیز سده هفدهم به بعد و بویژه در آثار ژول ورن می‌توان یافت، اما نخستین و همچنان بزرگترین نماینده واقعی آن ه. ج. ولز است با آثاری همچون ماشین زمان (۱۸۹۵)، جنگ دنیاها (۱۸۹۸) و مانند اینها. تقریباً تا سال ۱۹۴۰ اکثر داستانها مشتمل بر ابزارها و دستگاههای مکانیکی، خطر صرف و جدی یا ماجرای تخیلی بود. در بیست و پنج سال بعد، این زمینه گسترده‌تر شد و تفکر سیاسی، اقتصادی، تکنولوژیکی و روان‌شناختی را نیز دربر گرفت. در اواخر دهه ۱۹۶۰، جریان موسوم به «موج نو» از شگردهای سبکی و نمایشی «ضد رمان» تقلید کرد، اما این

نیز گذشت و این سبک به مایه‌های سنتی خود بازگشت،^۱ هر چند که با تأکید بیشتری بر امکانات ذهن و مسائل فلسفی همراه شد. داستان علمی که اغلب به آینده مربوط می‌شود، در بهترین حالت خود پرتو تازه‌ای بر امروز می‌افکند. اینها نویسندگان برجسته داستان‌های علمی‌اند: برایان و آلدیس، ایزاک آسیموف، ج. گ. بالارد، آرتور سی. کلارک، فیلیپ ک. دیک، هاری هاریسون، دیمن نایت، اورسلا لوگین، فردریک پل و رابرت سیلوربرگ.^۲

در فرهنگ اصطلاحات ادبی تألیف جی. ای. کادن، چاپ سال ۱۹۷۹ - که از معتبرترین فرهنگ‌های انگلیسی و ادبی و کتاب مرجع کلیه رشته‌های زبان و ادبیات انگلیسی است - در ذیل تعریف «علمی - تخیلی» آمده است:

«هیچ کس این اصطلاح را به نحو همه پسندی تعریف نکرده است. یکی از تعاریف درباره این نوع ادبی آنست که یک سبک داستان‌نویسی محبوب در ادبیات انگلیسی - امریکایی است که به مسایل علمی و فنی توسعه یافته در قرن بیستم می‌پردازد. اگر چه تاریخچه دیرینه و قابل توجهی دارد؛ مثلاً کتاب تاریخ واقعی که در سال ۱۵۰ بعد از میلاد نگاشته شده، تقلیدی هزل‌آمیز از داستان‌هایی است که مورخین قبل از آن زمان به منزله داستان‌هایی حقیقی ارائه می‌کردند. قهرمان این کتاب به خورشید و ماه می‌رود و در جنگ‌های دیگر سیارات درگیر می‌شود (می‌توان او را نوعی جیمزباند بسیار ابتدایی در نظر گرفت). همچنین داستان‌های بسیار جذاب «سیرانود برزراک» را می‌توان نام برد که در قرن ۱۷ نگاشته شدند با عناوین تاریخ خنده‌آور امپراتوری ماه (۱۶۵۶) و تاریخ

۱- اگر متن از روانی کافی برخوردار نیست، بدلیل آنست که نگارنده این پیشگفتار قصد نداشته جملات این فرهنگ را تغییر دهد یا اصلاح کند و برای حفظ امانت، کلمات کتاب عیناً نقل شده است - م.

۲- فرهنگ اندیشه نو، ویراستاری ع. پاشایی، انتشارات مازیار، چاپ سال ۱۳۶۹.

خننده آور امپراتوری خورشید (۱۶۶۱). برخی از داستانهای ادگار آلن پو از آثار علمی - تخیلی نو خبر می دهد اما بنیانگذاران واقعی این نوع ادبی، «ژون ورن» و «ه.ج. ولز» بودند. ژول ورن دهها داستان شگفت آور پر ماجرا به رشته تحریر در آورد که معروفترین آنها عبارتند از: ۵ هفته در بالون (۱۸۳۶)، سفر به مرکز زمین (۱۸۶۴)، بیست هزار فرسنگ زیر دریا (۱۸۶۹) و ناتیلوس (۱۸۷۳). بخشی از شهرت ژول ورن بدین دلیل است که وی تلاش می کرد عوامل و مسایل داستانهای ملموس باشند. این امر در مورد «ه.ج. ولز» که در زمینه های علمی دانش و آگاهی گسترده ای داشت نیز صدق می کند. آثار عمده «ولز» در زمینه علمی - تخیلی عبارتند از: ماشین زمان (۱۸۹۵)، ملاقات شگفت انگیز (۱۸۹۵)، جزیره دکتر مورو (۱۸۹۶)، جنگ دنیاها (۱۸۹۸) و نخستین انسانها در ماه (۱۹۰۱).

«اما سال ۱۹۲۶ نقطه عطفی در داستان نویسی علمی - تخیلی بود زیرا در این سال نخستین شماره از مجله داستانهای شگفت انگیز که در سردیر آن هوگو گرتسبک بود، به چاپ رسید. این مجله بر تمامی آثاری که پس از آن چاپ شدند، بسیار تأثیر نهاد بطوری که به افتخار سردیر آن، معروفترین جایزه ادبی مخصوص داستانهای علمی - تخیلی به نام «جایزه هوگو» خوانده شد، که هر ساله به نویسندگان برتر این نوع ادبی تعلق می گیرد. داستانهای علمی - تخیلی، از بوته آزمایش بسیار موفق و سر بلند بیرون آمدند و در نتیجه مجلات علمی - تخیلی بسیاری نیز شکل گرفتند که آثاری پیش پا افتاده را چاپ می کردند و فیلم های نه چندان ارزشمندی ساخته شدند که همین مسایل موجب شد تا نوع ادبی علمی - تخیلی بدنام گردد همچنانکه هنوز آثار آن به چشم می خورد.

عکس العملی که مردم به فیلم کم مایه اورسون ولز به نام جنگ دنیاها که نسخه سینمایی نامناسبی از داستان ه.ج. ولز بود و همچنین شکل گیری افسانه

بشقابهای پرنده، می‌تواند به خوبی میزان تسلط این تصور غلط را بر ذهن مردم نشان دهد.

«اگر دیدگاه و تعریف محدودی که در بالا بدان اشاره شد را درست فرض کنیم، آنگاه به چهار نویسنده عمده بر می‌خوریم؛ ری برادبری، آرتور سی. کلارک، ایزاک آسیموف و رابرت ای هینلین. برادبری که در زمینه داستانهای غیر علمی - تخیلی و نمایشنامه و شعر نیز معروفست، احتمالاً بهترین نویسنده از میان این چهار نویسنده بزرگ است. هینلین نیز نویسنده برجسته‌ای است که شاید بهترین آثار او عبارت باشند از: *شغل ناپسند ناتان هوگ* (۱۹۵۹) و *غریبه‌ای در سرزمینی غریب* (۱۹۶۱).

«باید نام نویسندگان زیر و آثارشان را نیز به این چهار نویسنده بزرگ بیافزاییم: مجموعه داستانهای *لنژمن*، در دهه ۱۹۳۰، نوشته‌ای. ای. اسمیت؛ *زن جادوگر* (۱۹۵۳) و *سرگردان* (۱۹۶۴) نوشته فریتز لیبر؛ *مزامیری* برای *لیبویترز* نوشته والتر ام. میلر (۱۹۶۰)؛ *تپه شنی* نوشته فرانک هربرت (۱۹۶۵)؛ *گل سرخی* برای *کشیش* نوشته راجرز یلازنی (۱۹۶۷) و *خداوندگار نور* (۱۹۶۷) از همین نویسنده.

«نویسندگان دیگری نیز هستند که آثارشان کم و بیش «وابسته» به علمی - تخیلی است که عبارتند از: ای. آر. باروئز، هنری کاتلز ای. ای. وان و وگت، کورن بلاث، نئورس، جیمز بلیش، سی. اس. لوئیس، ساموئل آر. دلانی، ویلیام تن، فردریک پول، دیمون نایت، تئودور استروژن، جان ویندام، کلیفورد سیماک، پل اندرسن، مایکل کریچتن^۱ و کورت و ناگوت.

«گسترده‌ترین تعریف ممکن در مورد عملی - تخیلی آنست که بگوییم این

۱ - Michael Crichton: نویسنده معاصر امریکایی و خالق آثار پرفروشی همچون *ترمینال من* و *پارک ژوراسیک*.

نوع ادبی بطور کلی یا جزئی، به مضامینی عجیب، غیر عادی یا خیالی می پردازد. بنا به این تعریف، می توانیم نویسندگانی همچون بورخس و کافکا و دیگران را نیز جزو نویسندگان این نوع ادبی بدانیم. اما - همچنانکه بسیاری از مستفیدین گفته اند - این تعریف موجب خواهد شد که بسیاری از آثار بزرگ ادبی در سه هزار سال گذشته ادبیات جهان را به نوع عملی - تخیلی نسبت دهیم که شکل محبوب و اساساً جدیدی است. مثلاً ادیسو هومر به خوبی در این تعریف می گنجد و همچنین کمدی الهی و بسیاری دیگر از نمونه های ادبیات افسانه پرداز قرون وسطی. این امر نشان می دهد که چنین تعریف گسترده ای تا چه حد نامناسب است اگر چه می تواند ثابت کند که نوع علمی - تخیلی پیش از زول ورن و هربرت جورج ولز نیز وجود داشته است.

«اگر فقط خود را به قرن بیستم محدود کنیم - محدودیتی که باز هم نمی تواند ارتباط داستانهای علمی - تخیلی را با برخی انواع ادبی دیگر قطع کند (مثلاً تئاتر پوچی)» - آنگاه آثار گوناگونی را می توان در این طبقه بندی شامل کرد. مثلاً مسخ نوشته کافکا (۱۹۱۶)، استپ ان ولف نوشته هرمان هسه (۱۹۲۷) و دنیای جدید شجاع نوشته آلدوکس هاکسلی (۱۹۳۲) و سیرک دکتر لائو نوشته چارلز جی. فینی (۱۹۳۵).....^۱

مجموعه ای که در پیش رودارید، برگزیده ۵ داستان معروف و معتبر علمی - تخیلی از سه نویسنده برجسته این نوع ادبی است. سه داستان اول هر یک از سه کتاب جداگانه و دو داستان آخر هر دو از یک کتاب انتخاب و ترجمه شده اند. گرچه این کار در حوزه ترجمه سابقه نداشته و نوعی بدعت است اما هدف نگارنده این سطور، ترجمه یک رمان طولانی یا همه داستانهای یک کتاب

1 - J.A. Cuddon, A Dictionary of Literary Terms, Penguin Books, P. 608.

بخصوص نبوده است، بلکه آشنایی دوستانه این گونه داستانها با چند اثر برگزیده و شناخته شده از بزرگان آثار علمی - تخیلی مد نظر بوده است و ملاک انتخاب نیز جذابیت و شهرت داستانها و ترجمه نشده بودن آنها بوده است. بدیهی است که برای نیل به چنین مقصودی، داستانها از چند کتاب مختلف انتخاب شده‌اند. این داستانها، برای نخستین بار در مجله وزین اطلاعات علمی در شماره‌های سال هفتم بصورت پی‌درپی به چاپ رسید و اکنون به همت و یاری مسئولین محترم انتشارات نوند برای نخستین بار به فارسی زبانان تقدیم می‌گردد.

شایسته است که از زحمات مسئولین گرامی بخش‌های مختلف مؤسسه انتشارات نوند که کمال دقت و توجه را مبذول داشتند، قدردانی کنم. ضمناً برخود لازم می‌دانم که از زحمات دوست گرامی و فاضلم جناب آقای علی ختیمی که دستنویس این ترجمه‌ها را بازخوانی کردند و توصیه‌های ارزشمندی ارائه دادند، نیز قدردانی کنم.

همچنین باید از اساتید ارجمند و گرانمایه‌ام، جناب آقای کلاهی و سرکار خانم تائی - هر دو از اساتید دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد - بخاطر راهنمایی‌ها، نظرات و تشویق‌های دلگرم‌کننده ایشان سپاسگذاری و تشکر کنم.

نیما ابراهیم‌نژاد

بهار ۱۳۷۳

الو... الو... فرانکشتین؟!!

نوشته:
آرتور سی. کلارک

این داستان ترجمه‌ای است از:

*A Book of
Science Fiction
and
Fantasy*

سخنی درباره نویسنده:

آرتور چارلز کلارک (که اختصاراً آرتورسی. کلارک خوانده می‌شود) در سال ۱۹۱۷ در شهر سامرست انگلستان بدنیا آمد. پس از گذراندن تحصیلات مقدماتی، از دانشکده کینگز لندن فارغ‌التحصیل شد. وی در جریان جنگ جهانی دوم در نیروی هوایی سلطنتی مشغول بکار شد و مسئول اجرای اولین آزمایش‌های کاربرد رادبرد در عملیاتی جنگی بود. پس از پایان جنگ، کار نویسندگی را آغاز کرد. مجموعه کتابها و مقاله‌هایش که چه در زمینه علوم فضایی، ستاره‌شناسی و فیزیک نجومی و چه در زمینه داستانهای علمی - تخیلی نوشته شده‌اند، بالغ بر ۷۰ اثر است. او در سال ۱۹۴۵ موفق شد جایزه نخست نویسندگان هوانوردی - فضانوردی و در سال ۱۹۶۹ جایزه نخست نویسندگان علوم «وستینگهاوس» را از آن خود کند. هنگامی که «استانلی کوبریک» کارگردان معروف سینما، تصمیم گرفت تا درباره مسافرت انسان به فضا فیلم باشکوهی بسازد، از کلارک دعوت کرد تا سناریوی آن را بنویسد. کلارک نیز چنین کرد و این فیلم که معروفترین و موفقترین فیلم علمی - تخیلی در تاریخ سینما بوده است، ۲۰۰۱: یک اדיسه فضایی نام داشت که یک جایزه اسکار را نیز برای سازندگان آن به ارمغان آورد.

هنگامی که نخستین پروازهای آپولو ۱۱، آپولو ۱۲ و آپولو ۱۵ بسوی ماه صورت گرفت، آرتورسی کلارک به همراه دو دانشمند دیگر جریان این پروازها

را که از شبکه تلویزیونی بی بی سی برای هزاران بیننده پخش می شد، گزارش و تفسیر می کردند. اگر چه کلارک نسبت به دیگر نویسندگان علمی - تخیلی، داستانهای کمتری نوشته است، اما باید گفت که همین اندک آثار در زمره بهترین و زیباترین داستانهای علمی - تخیلی هستند. او را از برجسته ترین نویسندگان علمی می دانند و از میان آثار او می توان به «راز کیهان»، «پایان کودکی» (۱۹۴۵) و «ادبیه فضایی ۲۰۰۱» (۱۹۶۸) اشاره کرد. افکار و تخیلات او یا آنقدر به واقعیت نزدیکند که در ذهن خواننده شک و شبهه ای ایجاد نمی کنند و یا کاملاً به واقعیت پیوسته اند. چندین داستان از آثار او به فارسی ترجمه شده اند.

سخنی دربارهٔ داستان:

داستانی که از نظر گرامیتان خواهد گذشت، در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ نگاشته شده است یعنی زمانی که نخستین سفینه‌های فضایی رهسپار فضا و ماه شدند. در آن هنگام، اندیشه به فضا فرستادن ماهواره‌های مخابراتی بسیار دور از ذهن و بلند پروازانه به نظر رسید در حالیکه اکنون بیشتر ارتباطات تلفنی جهانی از طریق همین ماهواره‌ها صورت می‌گیرد. پس می‌توان گفت که در این داستان، کلارک به نوعی پیش‌بینی می‌پردازد که پس از گذشت سه دهه کاملاً به تحقق پیوسته است. این نخستین باری نیست که برخی از افکار و اندیشه‌های نویسندگان بزرگ علمی - تخیلی به حقیقت می‌پیوندند و آثار ژول ورن، هربرت جورج ولز، ایزاک آسیموف و دیگران همگی دلیلی بر این ادعاست.

داستان را بخوانید و سالهای آغازین دههٔ ۶۰ را در ذهن مجسم کنید.

الو... الو... فرانکشتین!؟

صدها میلیون نفر گوشی تلفن هایشان را بر می داشتند تا چند ثانیه‌ای به صدایی که از آنسوی خط می آمد، با دلخوری یا پریشانی گوش فرا دهند. آنهایی که در نیمه‌های شب با صدای تلفن از خواب پریده بودند، تصور می کردند که دوستی از دور دست‌ها و از طریق شبکهٔ ماهوارهٔ مخابراتی تماس گرفته است، ماهواره‌ای که با تبلیغات و جار و جنجال زیادی یکروز قبل بکار انداخته شده بود. اما کسی پشت خط نبود؛ فقط صدایی شنیده می شد که بعضی‌ها را بیاد چیزی می انداخت شبیه صدای خروش دریا و بعضی دیگر را بیاد صدای تارهای چنگی که در مقابل باد قرار گرفته باشد، بسیاری دیگر نیز بودند که در آن لحظه صدای مرموزی از دوران کودکی‌شان را بیاد می آوردند - صدای خونی که در رگها می تپید و هنگامی که صدفی را روی گوششان می گذاشتند، شنیده می شد. بهر حال، این صدا هر چه بود بیش از بیست ثانیه طول نمی کشید و سپس تبدیل به بوق آزاد می شد. مشترکین تلفنی شبکهٔ جهانی ماهواره‌ای دشنام و نفرینی فرستاده، زیر لب غرغر می کردند: «شماره رو اشباهی گرفته بود.» و گوشی را می گذاشتند. بعضی‌ها سعی می کردند شماره مرکز شکایات و انتقادات را بگیرند اما گویا خط مشغول بود! چند ساعت که می گذشت، همه موضوع را فراموش می کردند، غیر از آنهایی که کارشان رسیدگی به این اتفاقات بود.

در مرکز پژوهشی ادارهٔ مخابرات، پژوهشگران سراسر صبح را دربارهٔ همین

اتفاق و رخداد به گفتگو پرداخته ولی به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودند. حتی هنگامی که در موقع صرف نهار، در کافه کوچک کنار جاده گردآمده بودند نیز همچنان بحث خود را ادامه می‌دادند.

ویلی اسمیت^۱، مهندس الکترونیک گفت: «من هنوز هم فکر می‌کنم که اون صدا مربوط به یه موج سریع و موقتی جریانه که موقع به کار افتادن شبکه ماهواره‌ای ایجاد می‌شه.»

ژول رینر^۲ متخصص طراحی مدارها، در تأیید سخن او گفت: «مسئلاً هر چی هست به ماهواره‌ها مربوط می‌شه. اما پس دلیل تأخیر زمانی اون چیه؟» بعد با صدای بلند خمیازه‌ای کشید و ادامه داد: «تا اونجایی که همه ما می‌دونیم نیمه شب بود که ماهواره‌ها وصل شدن در حالیکه زنگ تلفن‌ها دو ساعت بعد به صدا دراومد.»

باب اندروز^۳، مهندس سخت‌افزار کامپیوتر رو به دکتر جان ویلیامز^۴ کرد و پرسید:

«نظر شما چیه، دکتر؟ امروز صبح خیلی ساکت هستین. مسئلاً یک فکری تو سرتون هست. مگه نه؟»

دکتر ویلیامز که ریاست بخش ریاضیات^۵ را بر عهده داشت، با زحمت تکانی به خود داد و گفت: «آره، یه فکری تو سرم هست، اما شما اونو جدی نخواهین گرفت.»

اندروز پاسخ داد: «مهم نیس. حتی اگر به اندازه اون داستانه‌های علمی - تخیلی که بهم می‌بافین و با اسم مستعار چاپ می‌کنین هم عجیب و غریب باشه، باز هم ممکنه یه سر نخ‌ی در اختیار ما بذاره.»

۱ - Willy Smith

۲ - Jules Reyner

۳ - Bob Andrews

۴ - Dr. John Williams

۵ - Mathematics Division

دکتر ویلیامز اندکی سرخ شد. همه از اینکه او داستان می‌نویسد، خبر داشتند و او از همکاریانش خجالت نمی‌کشید: مهمتر از همه اینکه، داستانهایش را در یک کتاب جمع‌آوری کرده بود و با وجود آنکه نسخه‌های باقیمانده از این کتاب را به بهای اندکی می‌فروخت، اما هنوز دوپست - سیصد نسخه از آن روی دستش مانده بود!

او در حالیکه با رومیزی بازی می‌کرد، در جواب اندروز گفت: «خیلی خوب، باشه. می‌دونین، این فکریه که سالهاست ذهنم را به خودش مشغول کرده. آیا تا بحال به فکرتون خطور کرده که بین ارتباط تلفنی خودکار و مغز انسان شباهت زیادی وجود داره؟»

یکی از همکاریانش با لحن تمسخرآمیزی گفت: «این رو که همه می‌دونن. در اصل، این فکر به گراهام بل^۱ بر می‌گرده.»

دکتر ویلیامز پاسخ داد: «شاید حق با تو باشه، من هم نگفتم که ایده و یا سوژه اصلی این مسئله مال خودمه. بلکه می‌گم وقتش رسیده ما به این موضوع بیشتر توجه کنیم و اونو جدی بگیریم.» سپس با ناراحتی، با چشمان نیمه باز نگاهی به چراغ‌های مهتابی بالای سزشان انداخت - در آن روز مه‌آلود زمستانی لازم بود این مهتابی‌ها روشن باشند - و ناگهان گفت: «این چراغای لعنتی چه مرگشونه؟ پنج دقیقه تمومه که می‌نورشون کم و زیاد می‌شه.»

- «اعصابتو بخاطر اونا خراب نکن. گمون کنم مایزی^۲ یادش رفته قبض برق رو بپردازه. خوب، بهتره بیشتر در مورد فرضیهات توضیح بدی.»

- «هیچکدوم از اینا فرضیه نیست بلکه حقیقت محضه. ما می‌دونیم که مغز انسان دارای یه سیستم سویچ و کلیده که «نرون» نام داره. «نرون‌ها» به کمک رشته‌های عصبی به شکل بسیار ظریفی بهم وصل شدن. هر ارتباط تلفنی خودکار

هم دارای به سیستم سویچ و کلیده که انتخابگر^۱ نامیده می‌شود که اون هم به کمک یک سیم بهم وصل می‌شود.»

اسمیت گفت: «همه گفته‌ها ت قبوله، اما از مقایسه این شباهت‌ها نمی‌شه نتیجه درستی گرفت. اگه اشتباه نکنم حدود پانزده میلیارد «نرون» در مغز انسان هست، مگه نه؟ در حالیکه تعداد کلیدهای بکار رفته در به ارتباط خودکار خیلی کمتر از این حرفهاس.»

قبل از آنکه دکتر ویلیامز بخواهد پاسخ او را بدهد، صدای گوش خراش یک جت کوتاه پرواز برخاست و او مجبور شد اندکی صبر کند تا لرزش و سر و صدای ناشی از عبور آن جت تمام شود و سپس سخنانش را ادامه دهد.

اندر روز غر و لند کنان گفت: «تابحال ندیده بودم که هواپیمایی اینقدر پایین پرواز کنه. فکر می‌کردم که اینکار برخلاف قانون باشه.»

- «همین طور هم هست، اما لازم نیست ناراحت باشی چون برج مراقبت فرودگاه لندن جلوی اونو خواهد گرفت.»

رینر گفت: «چشم آب نمی‌خوره که اینکار رو بکنن. همین فرودگاه لندن بود که توافق نامه نزدیک شدن هواپیماها به سطح زمین رو مطرح کرد. اما باز هم ندیده بودم که هواپیمایی اینقدر پایین پرواز کنه. باز هم جای خوشوقتی که من توی اون هواپیما نبودم!»

اسمیت پرسید: «بالاخره می‌خواین این بحث لغتی رو تموم کنین یا نه؟»
دکتر ویلیامز بی‌هیچ ناراحتی و خجالتی ادامه داد: «حرف تو در مورد پانزده میلیارد «نرونی» که در مغز انسان هست، کاملاً درسته. نکته اصلی همین جاست؛ پانزده میلیارد، عدد بزرگی به نظر می‌رسه در حالیکه اینطور نیست. در حدود سال ۱۹۶۰، در شبکه جهانی ارتباط‌های تلفنی خودکار؛ تعداد کلید و سویچ‌های

فرعی خیلی بیشتر از پانزده میلیارد بود. امروزه، تعداد کلیدهای ارتباطی از تلفنی خودکار تقریباً پنج برابر شده است.»

ریتر خیلی آرام گفت: «فهمیدم، و از دیروز که اتصالات ماهواره‌ای بکار افتادن، همه این کلیدها می‌تونن بهم وصل بشن.»
- «دقیقاً همین طوره.»

برای لحظه‌ای سکوت همه جا را فرا گرفت و تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای آژیر ماشین آتش‌نشانی بود که از دورترها به گوش می‌رسید.

اسمیت گفت: «به عبارت ساده‌تر، منظورت اینه که در حال حاضر سیستم مخابرات جهانی مثل یه مغز بزرگ می‌مونه؟»

دکتر ویلیامز گفت: «این توصیف بسیار ناشیانه‌ایه که می‌کنی... توصیف آن به مغز انسان رو می‌گم. من ترجیح می‌دهم که میزان اهمیت قضیه رو در نظر بگیرم.» و در حین این صحبت‌ها دست‌هایش را به حالت نیمه مشت کرده، رو به جلو گرفته بود.

او ادامه داد: «فرض کنید که توی هر دست من یه میله اورانیم ۲۳۵ باشه؛ تا وقتی که اونارو از هم دور نگه دارم هیچ اتفاقی نمی‌افته، اما همین که اونارو بهم نزدیک کنم...» و با گفتن این حرف دو دستش را بهم نزدیک کرد و ادامه داد: «اونوقت چیزی که خواهیم داشت یه میله اورانیم بزرگتر نیس، بلکه بگلی یه چیز متفاوتیه. آنچه خواهیم داشت یه سوراخه به قطر نیم مایل!»

«در مورد شبکه‌های مخابراتی ما نیز چنین وضعی وجود داره؛ تا امروز هر یک از این شبکه‌ها کاملاً مستقل و جدا از هم عمل می‌کردند. اما الان ما خطوط ارتباط دهنده را یکباره افزایش دادیم - بطوریکه شبکه‌ها همگی در هم تنیده شدند - و به این صورت به جنبه مهم قضیه دست پیدا کرده‌ایم.»

اسمیت پرسید: «خُب می‌شه بگین جنبه مهم این مسئله کجاست؟»

دکتر ویلیامز پاسخ داد: «جنبه مهم مسئله اینه که ما یک شبکه مخابراتی خواهیم داشت که دارای «شعور و آگاهی» است، بله، واژه بهتری از «شعور و آگاهی» به ذهنم نمی‌رسه.»

رینر گفت: «چه «آگاهی» مرموز و عجیبی! پس چه چیزی کار گیرنده‌های حسی اونو انجام میده؟»

دکتر ویلیامز توضیح داد: «حُب، تمام ایستگاههای رادیویی و تلویزیونی در سراسر جهان از طریق شبکه‌های کابلی، نیازهای اطلاعاتی اونو برآورده و اونو تغذیه خواهند کرد.»

«همین اطلاعات هستن که موضوعی رو در اختیارش خواهند گذاشت تا روی اون فکر کنه! سپس همه این اطلاعات در تمام کامپیوترها ذخیره خواهند شد و شبکه مخابرات ماهواره‌ای به این اطلاعات دسترسی خواهد داشت - علاوه بر اینها؛ به کتابخانه‌های کامپیوتری، سیستم‌های رهگیری راداری و سیستم‌های سنجش از راه دور موجود در کارخانه‌های خودکار و تمام اتومات هم دسترسی پیدا خواهد کرد. می‌بینی که ماهواره مخابراتی چقدر گیرنده حسی خواهد داشت؟! به هیچ وجه نمی‌شه مجسم کرد که دنیای این ماهواره با دنیای ما چه تفاوتی داره، اما بی تردید دنیای اون کاملتر و پیچیده‌تر از دنیای ماست.»

رینر گفت: «افکار سرگرم کننده و جالبیه، اما با همه این اوصاف بجز فکر کردن چه کار دیگه‌ای از دستش برمی‌آد؟ اون نمی‌تونه این طرف و اون طرف بره، چونکه هیچ جور اندام حرکتی نداره.»

دکتر ویلیامز پاسخ داد: «برای چی بخواد این طرف و اون طرف بره؟ اون به همه جا دسترسی خواهد داشت! و هر قطعه از تجهیزات الکترونیکی کنترل از راه دور این ماهواره، برای اون می‌تونه مثل به اندام حرکتی باشه.»

ناگهان اندروز میان صحبت آنها پرید و گفت: «حالا علت اون تأخیر زمانی

رو متوجه شدم، اون مثل نوزادی می مونه که نظنه اش نصفه شب بسته شده باشه، اما زودتر از ساعت یک و پنجاه دقیقه امروز صبح بدنیا نیومده باشه. اون صدای زنگ تلفن هم که همه ما را نیمه شب از خواب بیدار کرد، در حقیقت مثل گریه موقع تولدش بود!»

تلاش او برای خندانن دیگران با این سخنان، با سردی مواجه شد و کسی به حرف او نخندید. چراغهای بالای سر آنها همچنان بگونه‌ای آزار دهنده - و حتی شدیدتر از قبل - سوسو می زد. سپس صدایی از جلوی کافه برخاست که گفتگوی آنها را قطع کرد؛ جیم اسمال^۱ از کارکنان قسمت منابع تغذیه^۲ بود که طبق معمول با سر و صدا و خشونت وارد آنجا شده بود.

او هنگامی که به میز آنها نزدیک شد، همراه با نیشخند گفت: «به نگاهی به این بندازین، رفقا» و در حالیکه تکه کاغذی را در مقابل آنها تکان می داد، ادامه داد: «من پولدار شدم. نا حالا کجا به چنین ترازنامه بانکی رو دیدین؟»

دکتر ویلیامز ترازنامه را از دست او گرفت، نگاهی به ستون های آن انداخت و با صدای بلند آنرا خواند: «اعتبارنامه ۸۷/۸۹۷/۹۹۹/۹۹۹ پوندی.» و با لحن خنده آوری ادامه داد: «مسئله خیلی عجیب و تعجب آوری در مورد این اعتبارنامه به چشم نمی خوره. می خوام بگم که کامپیوتر به اشتباه کوچولو کرده. از وقتیکه سیستم بانکها کامپیوتری شده، از این اشتباهها زیاد پیش می آد.»

جیم گفت: «می دونم، می دونم، اما تو را به خدا حال منو نگیر! می خوام این اعتبارنامه رو قاب کنم و بزنم به دیوار!... تازه اگر به پشتوانه این سند، به چک چند میلیونی بکشم؛ چه اتفاقی می افته؟ و اگه چک من برگشت خورد، می تونم علیه بانک دادخواست بدم؟»

ریتر پاسخ داد: «مگه خوابشو ببینی! شرط می بندم که مسئولین بانکها سالها

قبل فکر این موضوع رو کردن و به جایی توی تبصره‌ها و زیرنویس‌ها از حقوق خودشون حمایت کردن. اما بگو ببینم - کی این اظهارنامه رو دریافت کردی؟»
 جیم گفت: «امروز با سرویس پست ظهر بدستم رسید؛ یگراست اومد دفتر کارم، برای همین هم هنوز زخم اونو ندیده.»

- «آها! یعنی اینکه این ترازنامه امروز صبح زود محاسبه شده. قطعاً بعد از نیمه شب...»

- «منظورت از این حرفا چیه؟ چرا همه تون پریشون و گرفته این؟»

هیچ کس جوابی نداد؛ ترازنامه او مسئله جدیدی را به میان کشیده بود و همه آماده بودند که دوباره وارد جزّ و بحث شوند.

ویلی اسمیت پرسید: «آیا هیچکدوم از شما درباره سیستم‌های خودکار بانکی اطلاعاتی داره؟ این سیستم‌ها چطوری بهم مرتبط هستند؟»

باب اندروز گفت: «این روزها، اونا هم مثل بقیه سیستم‌ها همگی به یه شبکه متصل هستند - کامپیوترها در سراسر جهان از طریق این شبکه بهم مرتبط هستند. جان، این نکته برای تو قابل توجهه. اگه به وقت مشکلی هم بوجود بیاد، گمون کنم از همین شبکه کامپیوتری باشه؛ البته بجز اشکالات خود سیستم مخابراتی!»
 رینر غرولند کنان گفت: «کسی هنوز اون سئوالی رو که قبل از اومدن جیم پرسیدم جواب نداده. این آبر مغز واقعاً چه کاری از دستش برخواهد اومد؟ آیا رابطه اون با ما دوستانه و همراه با محبت خواهد بود یا خصمانه و همراه با دشمنی؟ یا هیچکدوم؟ اصلاً اون از وجود ما اطلاع خواهد داشت یا اونکه فقط علائم الکترونیکی رو می‌دونه که با هاشون سرو کار داره، چون برایش وجود خارجی دارن؟»

دکتر ویلیامز با رضایتمندی خاصی گفت: «می‌بینم که کم‌کم دارای حرف منو باور می‌کنی. من فقط می‌تونم با طرح یه سوال، پرسش تو رو پاسخ بدم. اولین

کاری که به نوزاد انجام می‌دهد، چیه؟ شروع می‌کنه به گشتن دنبال غذا.» سپس نگاهی سریع به چراغهای در حال سو سو زدن انداخت و به آرامی - بطوریکه گویی فکری به مغزش خطور کرده باشد - گفت: «خدای من! تنها غذایی که این سیستم مخابراتی نیاز داره ... الکتریسته است.»

اسمیت گفت: «بسه دیگه، به اندازه کافی چرت و پرت گفتین. پس این نهار ما چه مرگش شد؟ بیست دقیقه است که ما غذا سفارش دادیم.»
هیچ کس به حرف او توجهی نکرد.

رینر، از جایی که حرف دکتر ویلپامز قطع شده بود، ادامه داد و گفت: «و بنابراین، اون شروع می‌کنه دوروبر خودشو گشتن و به اینجا و اونجا چنگ انداختن. در حقیقت، اون مثل هر بچه در حال رشدی، شروع به بازی و شیطنت می‌کنه.»

یکی از آنها، زیر لب گفت: «و بچه‌ها عادت دارن چیزهای دم دستشو بشکنن!»

- «خدا میدونه که چقدر اسباب بازی برای شکستن، دم دستش هست! مثلاً اون هواپیمایی که همین الان از بالای سر ما رد شد، یا خطوط خودکار تولید یا چراغهای راهنمایی توی خیابونها.»

اسمال ناگهان گفت: «عجیبه که اسم چراغهای راهنمایی رو آوردی، چون مثل اینکه چراغهای سر چهارراه به کاریش شده! ده دقیقه می‌شه که اونا از کار افتادن و گویا به راه بندان بزرگ ایجاد شده.»

- «گمون کنم به جایی آتش سوزی رخ داده، چون من صدای آژیر به ماشین آتش‌نشانی رو شنیدم.»

- «من صدای دو تا ماشین رو شنیدم ... به صدایی هم شبیه صدای انفجار شنیدم که از طرفای شهرک صنعتی می‌اومد. خداکنه حادثه جدیی نبوده باشه.»

- «برق رفت! مایزی، میشه چند تا شمع بیاری؟ مانمی تونیم جایی رو بینیم.»
 - «حالا یادم اومد، این کافه به آشپزخانه تماماً الکتریکی داره. از قرار معلوم ما مجبوریم که ناهارمون رو سرد بخوریم، اگه اصلاً ناهاری در کار باشه!»
 - «حداقل تا موقعی که غدامون رو بیارن، می تونیم روزنامه بخونیم. جیم، اون روزنامه امروزه که دسته؟»

- «بله، هنوز وقت نکردم نگاهی بهش بندازم. بذار بینم ... ظاهراً امروز صبح به عالمه حوادث عجیب و غریب رخ داده ... علائم راه آهن مسدود شدن ... لوله های اصلی آب در اثر خرابی دریچه های کمکی خروج، ترکیدن ... و در مورد اشتباه گرفتن شماره های تلفن، صدها مورد شکایت دریافت شده و ...»
 سپس روزنامه را ورق زد و ناگهان ساکت شد.

- «موضوع چیه؟»

جیم اسمال بدون آنکه حرفی بزند، روزنامه را به آنها داد. فقط صفحه اول بود که معنا و مفهوم داشت. در سرتاسر صفحات داخلی، ستونهای اخبار یکی پس از دیگری از انبوه کلمات آشفته چایی پر شده بود و در میان این دریای آشفته کلمات بی معنا و نامفهوم، اینجا و آنجا آگهی های نامتناسبی چاپ شده بودند که همچون جزیره های سالم و امنی در این دریای مغشوش بنظر می رسیدند. واضح بود که این آگهی ها در ستونهای مستقلی حروفچینی شده بودند و از آشفته گی و درهم ریختگی ستونهای پیرامون خود، درامان مانده بودند.

اندر روز غرغرکنان گفت: «خُب، اینهم از فواید حروفچینی از راه دور و توزیع خودکار! می ترسم بر و بچه های فلسیت استریت^۱ بیشتر از تو این هر

۱ - Fleet Street: یکی از خیابانهای لندن که دفاتر روزنامه های مشهور و بزرگ انگلستان در آن قرار دارد. نام این خیابان مترادف است با حرفه روزنامه نگاری یا روزنامه نگاران (در انگلستان) - م.

دستگاهی از اونا کار کشیده باشن»

دکتر ویلیامز، بالحنی موقر اظهار کرد: «می ترسم همه ما، زیادی از دستگاهها کار کشیده باشیم. بله، همه ما زیادی از دستگاهها کار کشیده ایم»

اسمیت با صدای بلند و بالحنی محکم گفت: «اگه در همین رابطه بخوام حرفی بزنم تا شاید این هیجان عمومی رو که ظاهراً به میز ما هم سرایت کرده، متوقف کنم؛ باید بگم که جای هیچگونه نگرانی وجود نداره - حتی اگه تصورات واهی جان درست باشه، کافیه که ماهواره‌ها رو خاموش کنیم و ... آنوقت دوباره برمی گردیم سر اون جایی که دیروز بودیم»

ویلیامز زیر لب زمزمه کرد: «برش های مغزی ... من قبلاً فکرشو کرده بودم» - «چی گفتی؟! آها، بله - برش زدن قطعاتی از مغز ماهواره‌ها. اینکار مسلماً نظر ما رو برآورده می‌کنه. البته خرج زیادی هم روی دست ما خواهد گذاشت و ما مجبور خواهیم شد که به عقب برگردیم و به کمک تلگراف با هم ارتباط برقرار کنیم! اما تمدن به حیات خود ادامه خواهد داد»

از کمی دورترها، صدای شدید و کوتاه انفجاری برخاست.

اندر روز با حالتی عصبی گفت: «از این یکی خوشم نیومد. بذارین ببینیم این بی. بی. سی. اگه کار چه چیزی برای گفتن داره - اخبار ساعت یک همین الان شروع شده»

او دست توی کیفش برد، و از آن یک رادیوی ترانزیستوری کوچک بیرون آورد و آن را روشن کرد: «... حوادث صنعتی بیشماری رخ داده است، همچنین سه فروند موشک هدایت شونده از تأسیسات نظامی مستقر در ایالات متحده بی دلیل شلیک شده‌اند. چندین فرودگاه بزرگ ناچار شده‌اند که به علت وضعیت آشفته رادارهایشان، فعالیت‌های خود را موقتاً بگذارند، و بانکها و بازارهای

بورس سهام تعطیل شده‌اند زیرا سیستم‌های پردازش اطلاعات آنها کاملاً غیر قابل اعتماد و پر از خطا بوده‌اند. (جیم اسمال زمزمه کنان گفت: «چشم بسته غیب گفتی!» اما دیگران او را وادار به سکوت کردند.)

«لطفاً یک لحظه اجازه بدهید - به خبر جدیدی که هم‌اکنون بدستم رسید، توجه فرمائید. اکنون اطلاع یافتیم ماهواره‌های مخابراتی که بتازگی راه‌اندازی شده بودند، کاملاً از کنترل خارج شده‌اند. این ماهواره‌ها دیگر به دستوراتی که از زمین ارسال می‌شود پاسخی نمی‌دهند. بر طبق ...»

ناگهان رادیو ساکت شد؛ امواج رادیویی بی. بی. سی. خاموش شده و حتی موج حامل نیز از بین رفته بود.

اندر روز دستش را بسوی پیچ تنظیم رادیو برد و آنرا تا جایی که می‌شد، پیچاند. در سراسر امواج رادیویی صدایی جز سکوت شنیده نمی‌شد.

ریتر بلافاصله و با صدایی هیجان زده و لرزان گفت: «جان، اون قضیه برش‌های مغزی فکر خوبی بود. اما خیلی حیف شد که این بچه‌بازیگوش زودتر از ما دست بکار شد!»

دکتر ویلیامز به آرامی از جایش برخاست و گفت: «بلندشین بریم آزمایشگاه. اونجا بالاخره به جایی جواب این مسئله رو پیدا می‌کنیم.»

اما او از هم‌اکنون می‌دانست که برای اینکار خیلی دیر شده است. برای نابودی بشر، زنگ تلفن به صدا درآمده بود.

ژوپتره

نوشته:

آرتورسی کلارک

این داستان ترجمه‌ای است از:

Reach For tomorrow

ژویتر ۵

قد و قوارهٔ پروفیسور فورستر^۱ آنقدر کوتاه است که باید لباس فضانوردی مخصوصی برایش سفارش دهند، اما در اغلب موارد، تلاش و ثبات قدم زیاد او، این نقص جسمانی اش را کاملاً جبران می‌کند. وقتی که برای نخستین بار او را دیدم، بیست سال از عمرش را در پی تحقق بخشیدن به رؤیایش گذرانده بود. او بود که بسیاری از سرمایه‌داران بی فکر شورای نمایندگان جهانی^۲ و مدیران اتحادیه‌های صاحبان صنایع تحقیقاتی را تشویق کرده بود تا هزینه‌های تحقیقاتش را به عهده بگیرند و در تدارک سفینه‌ای برای او باشند. علیرغم تمام اتفاقاتی که بعدها رخ داد، هنوز هم معتقدم که این کار او، بزرگترین موفقیتش بود.

هنگامی که زمین را ترک می‌کردیم در سفینهٔ ما، به نام آرنولد توین بی^۳، شش نفر خدمه وجود داشت. علاوه بر پروفیسور و معاون اولش، چارلز آشتون^۴، گروه سه نفری همیشگی شامل مهندس هدایتگر و خلبان پرواز و دو دانشجوی فارغ‌التحصیل^۵، یعنی بیل هاوکیتز^۶ و من نیز بودیم. من و بیل هیچکدام از پیش

۱ - Professor Forster

۲ - World Council Delegates

۳ - Arnold Toynbee

۴ - Charls Ashton

۵ - Graduate Student: منظور دانشجویی است که برای مدرک فوق‌لیسانس یا

۶ - Bill Hawkins

دکترا درس می‌خواند. - م.

به مأموریت‌های فضایی نرفته بودیم و از این موضوع آنتدر هیجان زده بودیم که بازگشت به موقعمان به زمین، برای آغاز ترم بعد، برایمان چندان اهمیتی نداشت. البته تصور نمی‌کردیم که نظر استاد راهنمای ما نیز چنین باشد. کتاب مرجعی که او برایمان تهیه کرده بود، یادداشت مریخی^۱ نام داشت، کتابی که شاهکاری از ابهام و پیچیدگی بود. کسانی که بتوانند حتی بخشهای آغازین یادداشت مریخی را بخوانند، انگشت شمارند - شاید بهتر باشد این تعبیر را بکار ببریم که «شمار آنان حتی به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسد!» و با این وجود، من و بیل قبول کردیم که این کار را انجام بدهیم.

داشتیم بسوی ژوپتر می‌رفتیم نه بسوی مریخ. و اگر چه از نظریهٔ پروفوسور کم و بیش اطلاع داشتیم، اما منظور از این تصمیم بخصوص او را خوب درک نمی‌کردیم. در ابتدا بسیار بدگمان بودیم و ده روز پس از حرکتمان از زمین بود که به درست بودن برخی از این بدگمانی‌ها پی بردیم.

هر وقت که پروفوسور ما را فرا می‌خواند و نزدش می‌رفتیم، نگاههای بسیار متفکرانه‌ای به ما می‌افکند. او حتی در حالت بی‌وزنی نیز می‌توانست وقار همیشگی‌اش را حذف کند. در حالی که تنها کاری که ما می‌توانستیم برای حفظ تعادلمان انجام بدهیم این بود که نزدیکترین دستگیره‌ای را که به چشمان می‌خورد، محکم بگیریم و مانند جلبکهای دریایی دستخوش امواج، دور آن بچرخیم. پروفوسور نگاهی به بیل و سپس به من افکند و دوباره نگاهش متوجه بیل شد. احساس کردم که با خود می‌اندیشد: «مگر من چه گناهی انجام داده‌ام که گرفتار این دو نفر شده‌ام؟» سپس آهی کشید. آهی که بیانگر این بود: «اکنون دیگر خیلی دیر شده است و نمی‌شود هیچ کاری کرد.» با همان متانت و حوصله‌ای که به هنگام توضیح دادن مسایل از خود نشان می‌داد، شروع به سخن

کرد. دست کم هنگامی که با ما صحبت می‌کرد، متانت و حوصله به خرج می‌داد - اما همین الان به ذهنم خطور کرد که ...، خب مهم نیست، بگذریم.

او گفت: «از زمانی که زمین رو ترک کردیم تا حالا فرصت مناسبی پیش نیومده تا هدف از این سفر اکتشافی رو بهتون بگم. لابد تا حالا خودتون هدف از این سفر رو حدس زدین.»

بیل گفت: «فکر کنم من بدونم.»

چشمان پروفور برقی زد و پرسید: «خوبه، بگو ببینم.» من خیلی کوشش کردم، تا نگذارم بیل حرفش را ادامه بدهد ولی تلاش من درست مانند این بود که انسان بخواهد بهنگام سقوط آزاد در هوا، به کسی لگد بزند!

بیل گفت: «شما می‌خواین نشانه‌هایی، منظورم اینه که نشانه‌های بیشتری رو بدست بیارین تا نظریه شما یعنی انتشار تمدن در کرات دیگه رو تأیید کنه.»

پروفور گفت: «و آیا هیچ میدونی که چرا برای یافتن این نشانه‌ها ژوپیتر رو انتخاب کردم؟»

- «خب، دقیقاً نمی‌دونم، اما تصور می‌کنم که شما امیدوارین در یکی از اعمار ژوپیتر یک چیزی رو پیدا کنین.»

- «آفرین بیل، عالیه، ژوپیتر پانزده تا قمر شناخته شده داره که مساحت کل اونا حدود نصف زمینه. میل دارم بدونم که اگر تو دو هفته وقت داشته باشی تا در مورد اونا تحقیق کنی، برسی‌تو از کجا شروع می‌کنی؟»

بیل نگاه تردیدآمیزی به پروفور افکند، گویی که تصور کند پروفور قصد تمسخر او را دارد و سپس گفت: «من در ستاره‌شناسی زیاد سر رشته ندارم، اما میدونم که ژوپیتر چهار تا قمر بزرگ داره^۱، مگه نه؟ در آن صورت من

۱- از زمان نگارش این داستان تا کنون اعمار دیگری هم برای ژوپیتر شناسایی و نامگذاری شده است - م.

تحقیقاتمو با اونا شروع می‌کردم؟»

پروفسور گفت: «برای اطلاع تو باید بگم که بزرگی هر کدام از این چهار تا یعنی قمرهای شماره ۱۰^۱ یوروپا^۲، گانیمید^۳ و کالیستو^۴ به اندازه قاره آفریقاست. حالا بگو آیا به ترتیب حروف الفبا اونا رو انتخاب می‌کردی؟»

بیل فوراً پاسخ داد: «نه، من از اون قمری که از همه به ژوپتر نزدیکتر بود، شروع می‌کردم و به ترتیب سراغ دورتری‌ها می‌رفتم.»

پروفسور آهی کشید و گفت: «فکر کنم بهتر باشه که بیشتر از این وقتمون رو با مراحل استدلالی تو تلف نکنیم.» معلوم بود که پروفسور بی‌صبرانه می‌خواست سخنانی از پیش حفظ شده‌اش را آغاز کند. به بیل گفت: «به هر حال تو کاملاً اشتباه می‌کنی. ما الان به هیچ وجه به طرف قمرهای بزرگ نمی‌ریم، چون این قمرها قبلاً با عکسبرداری از فضا بدقت بررسی شدن و نواحی بزرگ سطح اونا کاملاً مورد کاوش قرار گرفتن، در اونا چیزی که از لحاظ باستان‌شناسی جالب باشه، وجود نداره. ما الان داریم به طرف جایی می‌ریم که تابحال هیچ کس به اونجا نرفته.»

من با حالتی حیرت‌زده پرسیدم: «یعنی به ژوپتر نمی‌ریم؟»

پروفسور گفت: «خدای بزرگ! نه، به جای مشخصی نمی‌ریم! بلکه آنقدر به ژوپتر نزدیک می‌شیم که تاکنون هیچ کس به این نزدیکی نرفته.» با حالتی متفکرانه مکثی کرد و سپس ادامه داد:

«موضوع عجیبیه، می‌دونین - شاید هم ندونین - که حرکت کردن بین اعمار ژوپتر به همون اندازه سخته که مثلاً بخواین بین سیارات منظومه شمسی حرکت کنین، با این تفاوت که فواصل بین اونا خیلی کمتره، دشوار بودن حرکت میان این

۱ - Moon 10

۲ - Europa

۳ - Ganymede

۴ - Callisto

افکار به این علت که میدان جاذبه ژوپیتر خیلی قوی‌تر و اقمارش خیلی سریع حرکت می‌کنند. بیشترین سرعت داخلی قمر ژوپیتر تقریباً مساوی با سرعت گردش زمین است و برای مسافت از گانیمید تا اون قمر تقریباً به اندازه مسافت از زمین تا زهره سوخت لازمه، گرچه یک روز و نیم بیشتر طول نمی‌کشد تا این فاصله طی بشود.»

«و این همون مسافت اکتشافی‌ست که ما الان داریم انجام می‌دیم و تاکنون هیچ کس به چنین سفری دست نزده، چونکه هیچ کس نمی‌تونست دلیل خوبی بیاره که هزینه زیاد این سفر رو توجیه کند، قبلاً تصور بر این بود که چون قطر ژوپیتر ۵ فقط سی کیلومتره، به همین دلیل زیاد بدرد این کار نمی‌خوره، حتی به بعضی از قمرهای بیرونی ژوپیتر که دست‌یابی به اونا بسیار آسون‌تره نیز قبلاً کسی پا نگذاشته، چون به نظر نمی‌رسه که مسافت به این قمرها چندان ارزش داشته باشه که سوخت موشک برای اون به هدر داده بشه.»

در این موقع بی‌صبرانه پرسیدم: «پس چرا ما می‌خواهیم سوختمونو هدر بدیم؟» به نظرم می‌رسید که تمام این کارها فقط تلاشی بیهوده بود؛ اگر چه تا زمانی که این سفر هنوز برایم جالب بود و خطری واقعی وجود نداشت، به بیهوده بودن آن چندان اهمیت نمی‌دادم.

شاید بهتر باشد در همین جا مطلبی را اعتراف کنم - اگر چه وسوسه شده‌ام که چیزی نگویم چنانکه خیلی‌های دیگر چیزی بر زبان نیاوردند - و آن اینکه در آن زمان حتی یک کلمه از فرضیات پروفیسور فورستر را باور نمی‌کردم. البته این را نیز می‌دانستم که او در رشته خودش، شخصیت برجسته‌ای است؛ اما برخی از عقایدش را که خیال‌انگیزتر از بقیه می‌نمودند به هیچ وجه قبول نداشتیم. گذشته از همه اینها، شواهد او آنچنان اندک و نتیجه‌گیری‌هایش آنچنان متفاوت بودند که انسان نمی‌توانست حرف‌هایش را باور کند.

شاید هنوز شگفتی را که به هنگام نخستین سفر اکتشافی به مریخ به مردم

دست داد، بخاطر داشته باشید که در طی آن سفر بجای بقایای یک تمدن؛ بقایای دو تمدن یافت شد. این تمدنها، هر دو تمدنهایی بسیار پیشرفته بودند اما بیش از پنج میلیون سال قبل نابود شده بودند. دلیل نابودی آنها مشخص نشد (و هنوز هم نامعلوم است). به نظر نمی‌رسد که آنها بر اثر جنگ کشته شده باشند، زیرا ظاهراً این دو تمدن با یکدیگر در صلح و صفا زندگی می‌کرده‌اند. یکی از این تمدنها، مردمانی حشرات گونه بودند و دیگری خزندگان عجیب. اینطور به نظر می‌رسد که حشرات گونه‌ها ساکنان اصلی سیاره و مریخیهای اصیل باشند و مردمان خزنده که معمولاً با عنوان تمدن *اِکس*^۱ از آنها یاد می‌شود، بعدها به مریخ آمدند.

حداقل پروفوسور فورستر به این مسئله معتقد بود. او عقیده داشت که مسلماً این تمدنها راز مسافرت‌های کیهانی را می‌دانند. زیرا خرابه‌های شهرهای عجیب و صلیبی شکل آنان از میان تمام سیارات، در عطارد یافت شده بود. پروفوسور تصور می‌کرد که آنها تمام سیارات کوچکتر را برای سکونت امتحان کرده بودند؛ بجز زمین و زهره که بدلیل داشتن نیروی جاذبه شدید مناسب زندگی برای آنان نبودند. پروفوسور از این که می‌دید تاکنون هیچ اثری از وجود تمدن *اِکس* بر روی ماه دیده نشده است، احساس نومیدی می‌کرد. اما یقین داشت که پالاخره زمانی خواهد رسید تا چنین آثاری بر روی ماه کشف شوند.

نظریه «پذیرفته شده» در مورد منشاء تمدن *اِکس* آن بود که مردمان این تمدن از سیارات و اقمار کوچکتر آمده بودند و با مریخی‌ها، یعنی ساکنان اولیه مریخ و تنها گونه باهوش دیگری که در تاریخ شناخته شده منظومه شمسی وجود داشته است، روابط دوستانه‌ای برقرار ساختند و با نابودی تمدن مریخی، آنها نیز نابود شدند.

اما پروفوسور عقاید بلند پروازانه‌تری داشت، او یقین داشت که تمدن *اِکس* از

فضای بین ستاره‌ای وارد منظومه شمسی شده است. اینکه می‌دید غیر از خودش هیچ کس دیگری فرضیه‌اش را باور نمی‌کند، برایش آزار دهنده بود؛ اما نه خیلی زیاد، زیرا او از آن دسته افرادی است که فقط وقتی در اقلیت باشند، احساس خوشحالی می‌کنند! در حالی که پروفیسور نقشه‌اش را توضیح می‌داد، می‌توانستم از جایم ژوئیتز را از پنجره کابین ببینم. منظره زیبایی بود، اما من فقط می‌توانستم حلقه ابرهای استوایی و سه قمر آن را ببینم که مانند ستارگان کوچکی در کنارش فرار داشتند. نمی‌دانستم که کدامیک از آن اقمار، نخستین توقفگاه ما، یعنی گانیمید است.

پروفیسور حرفش را ادامه داد و گفت: «اگر جک لطف کنه و حواسش به من باشه، می‌گم که چرا از کشورمون تا این جا این همه راه اومدیم. می‌دونین که من پارسال مدت زیادی رو به جستجو در میان خرابه‌های کمر بند کمرنگ عطارد گذروندم. شاید مقاله‌ای که در این رابطه در دانشکده اقتصاد لندن خوندم، دیده باشید. حتی شاید خودتون هم در آن جلسه حضور داشتید، چونکه کاملاً یادم هست در انتهای سالن بعضی‌ها شلوغ کاری راه انداخته بودن!

«اما اونچه تاکنون برای کسی تعریف نکرده‌ام اینه که در زمان تحقیقاتم در عطارد، درباره منشاء تمدنِ اکس سرنخ مهتی بدست آوردم. مدت‌ها در این مورد سکوت کرده بودم، اگرچه وقتی احمق‌هایی مثل دکتر هوتون^۱ به قول خودشان به حماقت من می‌خندیدند، خیلی دوست داشتم این کشف خودمو فاش کنم. اما نمی‌خواستم بی‌گدار به آب بزنم و به کسی دیگه‌ای اجازه بدم که قبل از ما به این جا بیاد.

«یکی از چیزهایی که در عطارد پیدا کردم، تصویر منظومه شمسی بود که با خطوط برجسته بر روی سنگ کنده کاری شده بود و تقریباً سالم هم مانده بود.

البته این نخستین باری نبود که چنین چیزی کشف می‌شد، چون خودتون می‌دونید که کشیدن تصاویر و اشکال نجومی در هنر اصیل مریخ و تمدن اِکس امری متداوله. اما بر خلاف بسیاری سیارات از جمله مریخ و عطارد، چند نماد عجیب در تصویر بکار رفته بود. گمون میکنم که اون شکل نجومی از اهمیتی تاریخی برخوردار باشه و عجیب‌تر از همه این بود که در اون تصویر به یکی از کم اهمیت‌ترین اقمار ژوپتر - یعنی سیاره کوچک ژوپتر ۵ - توجه خاصی شده بود. به همین دلیل من مطمئن شدم که باید کلید معنای تمدن اِکس در ژوپتر ۵ باشه و برای همینکه الان داریم به اونجا می‌ریم تا کلید معنا رو پیدا کنیم.

تا جایی که الان بخاطر دارم، در آن موقع حرفهای پروفیسور در من و بیل هیچ تأثیر بخصوصی نگذاشت. پیش خود تصور می‌کردیم که شاید هم مردم تمدن اِکس برخی از مصنوعات خودشان را در ژوپتر ۵ بجا گذاشته بودند و شاید برای این کار خود دلایل بخصوصی داشته‌اند.

البته از زیر خاک در آوردن آن مصنوعات کار جالبی بود اما آنها آنقدرها هم که پروفیسور تصور می‌کرد ارزش نداشتند. گمان می‌کنم هنگامی که او مشاهده کرد نسبت به این موضوع چندان علاقه‌ای از خود نشان نمی‌دهیم، کمی دلسرد شد. البته اگر هم دلسرد شده باشد، باز هم تقصیر خودش بود زیرا بعدها متوجه شدیم که او هنوز رازی را از ما پنهان می‌کرده است.

یک هفته بعد، ما بر روی بزرگترین قمر ژوپتر، یعنی گانیمید فرود آمدیم. گانیمید تنها قمر ژوپتر است که یک پایگاه دائمی در آن قرار دارد، این پایگاه یک رصدخانه و یک ایستگاه ژئوفیزیک را شامل می‌شود که حدود پنجاه دانشمند در آن کار می‌کنند. آنها از دیدن ما تازه‌واردها خوشحال شدند، اما مدت زیادی آنجا نماندیم زیرا پروفیسور تصمیم داشت که فقط سوختگیری

کنیم و سپس به حرکت خود ادامه دهیم. مسلماً با ادامه سفر و حرکت بسوی ژوپیتر ۵، علاقه ما خیلی بیشتر شده بود اما پروفیسور با کسی صحبت نمی‌کرد و ما نیز نمی‌توانستیم حرفی بزنیم زیرا کاملاً مراقب رفتار ما بود. به هر حال گانیمید جایی دیدنی بود و به هنگام بازگشتمان به آنجا، توانستم جاهای بیشتری از آن را بینم.

فاصله بین گانیمید تا ژوپیتر ۵ بیش از یک روز و نیم طول کشید. همچنانکه به ژوپیتر نزدیک و نزدیکتر می‌شدیم، می‌دیدیم که ساعت به ساعت بزرگتر می‌شود، به همین دلیل احساس ناراحتی بخصوصی داشتیم تا این که سیاره آنچنان جلو دید ما را گرفت که گویی تمام آسمان را پوشانده است. من درباره ستاره‌شناسی اطلاعات زیادی ندارم اما از میدان جاذبه بسیار قدرتمندی که در آن گرفتار شده بودیم، نگران بودم؛ زیرا هر نوع اتفاقی ممکن بود رخ دهد، مثلاً اگر سوختمان تمام می‌شد هرگز نمی‌توانستیم به گانیمید بازگردیم و حتی ممکن بود در خود ژوپیتر سقوط کنیم.

ای کاش می‌توانستم منظره آن ستاره غول پیکر و حلقه‌های طوفانی و حشتناک اطرافش را که در مقابل ما، به سرعت در آسمان می‌چرخیدند؛ برایتان توصیف کنم. در واقع، ابتدا سعی خود را کرده بودم که چنین صحنه‌ای را توصیف کنم اما برخی از دوستان ادیب من که دستویس این داستان را خواندند، توصیه کردند که بخش پایانی آن را حذف کنم. (البته آنها توصیه‌های بسیار دیگری نیز کردند که زیاد جدی نگرفتم زیرا اگر آن توصیه‌ها را بکار می‌بستم، اصلاً این داستان نوشته نمی‌شد!)

خوشبختانه تاکنون تصاویر بزرگ و رنگی بسیاری از ژوپیتر چاپ شده است و حتماً شما برخی از آنها را دیده‌اید. شاید حتی آن عکسی را که بعداً برایتان خواهم گفت که باعث تمام درسرهای ما شد؛ دیده باشید. سرانجام آنچنان به

ژوپتر نزدیک شده بودیم که دیگر بزرگ نشد. ما در مدار ژوپتر ۵ قرار گرفته بودیم و چیزی نمانده بود که به آن برسیم در حالی که آن قمر کوچک، خود در حال گردش به دور ژوپتر بود. همگی ما در اطاق کنترل جمع شده بودیم و منتظر بودیم تا برای اولین بار مقصدمان را ببینیم. حداقل آنهایی که توانسته بودند در داخل اطاق قرار بگیرند، منتظر دیدن چنین صحنه‌ای بودند. من و بیل که در راهرو ایستاده بودیم، فقط می‌توانستیم گردن بکشیم و از بالای شانه‌های بقیه؛ نگاهی به بیرون بیندازیم. کینگرلی سرل^۱ که خلبان ما بود، با همان ظاهر آرام و متین همیشگی‌اش بر روی صندلی هدایت نشسته بود. اریک فولتون^۲، مهندس پرواز، با حالتی متفکرانه سیبلش را می‌جوید و به صفحه‌های اندازه‌گیری سوخت چشم دوخته بود و بالاخره تونی گرووز^۳ نیز به کمک جدولهای هدایت سفینه مشغول انجام محاسباتی پیچیده بود.

پروفسور نیز پشت تِلِه پریسکوپ^۴ نشسته بود و چشمانش را کاملاً به سوراخ چشمی آن چسبانده بود. ناگهان از جا پرید و ما صدای سوت ماندنی که ناشی از بدرون کشیدن نفسش بود را شنیدیم. پس از دقیقه‌ای، بی‌هیچ حرفی به سرل اشاره کرد که پشت سوراخ چشمی جای گیرد. سرل نیز مانند پروفسور با تماشای آن منظره، هیجان زده شد و سپس جای خود را به فولتون داد و هنگامی که نوبت گرووز رسید او نیز همان عکس‌العمل را نشان داد. ما دیگر کمی حصوله‌مان سر رفته بود و چون صدای اعتراض ما برخاست، مجبور شدند راه را باز کنند تا به سختی از میانشان بگذریم، به داخل اتاق برویم و جای آنها را بگیریم. چون من دقیقاً نمی‌دانستم که قرار است چه چیزی را ببینم با دیدن آن منظره کمی دل‌سرد شدم. آنجا، در میان فضا، قمر نورانی کوچکی دیده می‌شد که بخش «شب» آن با

۱ - Kingsley Searl

۲ - Eric Fulton

۳ - Tony Groues

۴ - Teleperiscope

پرتو کمرننگ ژوپیتر روشن شده بود. ظاهراً همه‌اش همین بود و بس. اما کم‌کم می‌توانستم آثار دیگری را نیز مشاهده کنم، درست مانند هنگامی که انسان مدت زیادی با تلسکوپ بجایی خیره شود و به تدریج بتواند آثار دیگری را نیز ببیند. این آثار، خطوط متقاطع کمرننگی بر روی سطح قمر بودند که ناگهان موفق شدم طرح کامل آنها را ببینم، زیرا برآستی آنها یک طرح را تشکیل می‌دادند: خطوط مذکور، درست همانند خطوط طول و عرض جغرافیایی که سطح زمین را تقسیم‌بندی می‌کند و یا همان دقت هندسی، سطح ژوپیتر ۵ را پوشانده بودند. تصور می‌کنم در همین هنگام بود که صدایی حاکی از شگفت‌زدگی از من برخاست، زیرا همان موقع بیل بزور مرا کنار زد و جای مرا گرفت تا خود نماشا کند.

چیز دیگری که از آن لحظه به خاطر دارم قیافه‌ی از خود راضی پروفوسور فوستر، به هنگام پرسیدن سؤالات پی‌درپی‌مان بود.

او در پاسخ به سؤالاتمان گفت: «باید بگویم که این منظره آنقدر که باعث تعجب شما شده، برای من تعجب‌آور نیست. علاوه بر شواهدی که در عطارده یافتیم، شواهد دیگری‌ای نیز وجود داشتند. در رصدخانه گانیمید دوستی دارم که به من قول داده در این باره به کسی چیزی نگوید و می‌دونم که در این چند هفته اخیر خیلی زحمت کشیده. شاید برای کسی که از ستاره‌شناسی اطلاعی نداشته باشد، کمی عجیب به نظر برسد که بدون یک رصدخانه هیچ وقت به اقماریک سیاره زیاد اهمیت نمی‌دهد. تلسکوپ‌های بزرگ برای مشاهده سحاب‌های خارج از کهکشان و تلسکوپ‌های کوچک برای مشاهده ژوپیتر بکار گرفته می‌شوند.

«تنها کاری که رصدخانه گانیمید در مورد ژوپیتر ۵ انجام داد این بود که قطرش رو محاسبه کرد و چند تا عکس از اون گرفت. این عکسها نمی‌توانست آثار ی رو که ما اکنون بر روی ژوپیتر ۵ مشاهده کردیم، نشون بده. اگر نشون

داده بود، تاکنون تحقیقاتی صورت می‌گرفت. اما اون دوستم در رصدخانه گانیمید که اسمش لاوتن^۱ است، بنا به درخواست من، از یک منعکس کننده یکصد سانتی متری اون خطوط رو بدقت مورد مشاهده قرار داد. او متوجه مسئله دیگه‌ای نیز شد که باید پیش از این کشف می‌شد. اون مسئله اینه که قطر ژوپیتتر ۵ فقط سی کیلومتره، اما با توجه به کوچکی اندازه‌اش؛ بسیار درخشانتر از اونیة که باید باشه. مثلاً اگه قدرت بازتابش یا قدرت معکوس اونو، ببخشین قدرت ...

- قدرت انعکاس اونو.

- متشکرم، تونی. بله، قدرت انعکاس اونو با قدرت انعکاس اقمار دیگه مقایسه کنین، مشاهده می‌کنین که انعکاس اون خیلی بیشتر از اونیة که باید باشه. در واقع، به جای اونکه مثل یک صخره عمل کنه، مثل یک قطعه فلز جلا داده شده، عمل می‌کنه.

من گفتم: «پس علتش مشخص شد. لابد مردم تمدن اکس، سطح ژوپیتتر ۵ رو بالای‌ه‌ای خارجی پوشاندن؛ درست مانند گنبدهایی که در عطارد ساختن البته در مقیاسی بزرگتر از اونا.»

پروفسور نگاهی تأسف بار به من افکند و گفت: «پس هنوز هم نتونستی حدس بزنی!»

فکر می‌کنم برخورد پروفسور کمی غیر منصفانه بود. راستش را بگویید! اگر خود شما نیز جای من بودید، استدلال بهتری ارائه می‌دادید؟

سه ساعت بعد، ما روی دشت فلزی بسیار بزرگی فرود آمدیم. هنگامی که از پنجره سفینه بیرون را نگرینم، در مقایسه با محیط اطرافمان احساس کوچکی می‌کردم، درست همانند احساس مورچه‌ای که در حال بالا رفتن از یک بشکة بزرگ نفت باشد - و حتی جثه بزرگ و ترسناک ژوپیتتر که در آسمان دیده

می‌شد، نیز نمی‌توانست تغییری در این احساس بدهد. حتی چنین می‌نمود که غرور همیشگی پروفیسور را نیز غبار هراسی آمیخته با احترام فراگرفته بود. دشت فلزی چندان تهی نبود، در جهت‌های مختلف آن و در جاهایی که صفحات غول پیکر فلزی به یکدیگر متصل شده بودند، نوارهای پهن گسترده شده بود. این نوارها و طرح متقاطعی که ساخته بودند، همان چیزی بود که ما از سفینه مشاهده کرده بودیم.

در حدود ۲۵۰ متری ما، تپه‌ای قرار داشت - شاید هم تپه نبود ولی حداقل در زمین، به چنین چیزی تپه می‌گوییم! - پس از اینکه از فضا ژوپیتر ۵ را بدقت مورد بررسی قرار داده بودیم، این تپه را برای خودمان نشان گذاشتیم. این تپه یکی از شش برآمدگی تپه‌مانندی بود که روی ژوپیتر ۵ قرار داشت. چهار برآمدگی، در فواصل مساوی و اطراف استوای ژوپیتر ۵ واقع شده بودند و دو برآمدگی دیگر بر روی قطبین آن قرار داشتند. تصور بر آن بود که ممکن است این برآمدگی‌ها درهای ورودی به دنیای زیر پوشش فلزی باشد.

می‌دانم بعضی‌ها تصور می‌کنند که لابد راه رفتن بر روی یک سیاره فاقد هوا و دارای نیروی جاذبه‌ای ضعیف با آن لباسهای فضایی باید خیلی جالب باشد. اما باید بگویم که اصلاً جالب نیست. زیرا حداقل تا آنجایی که من می‌دانم، برای این کار نکات بسیاری باید در نظر گرفته شود، بررسی‌های بسیاری باید انجام شود و احتیاطهای بسیاری به عمل آید آنچنان که فشار روحی حاصله به مراتب از لذت آن بیشتر است. اما باید اعتراف کنم که خود من نیز به هنگام بالا رفتن از هواپند^۱ سفینه، آنچنان هیجان زده شده بودم که برای مدتی همه این نگرانیها را فراموش کرده بودم.

۱ - Airlock: هواپند، اتاقک یا فضای گذار از یک محیط با شرایط ویژه (الف) به محیطی دیگر با شرایط ویژه (ب) است. کاربرد آن برای نمونه، در درب بیرون و درون روی ایستگاهها و سفینه‌های فضایی و یا پایگاهها و سفینه‌های زیردریایی است.

نیروی جاذبه ژوپتر ۵ آنقدر ضعیف بود که راه رفتن را کاملاً غیر ممکن می‌ساخت. ما، همانند کوهنوردان؛ همگی خود را با طناب به یکدیگر متصل کرده بودیم و با تپانچه‌های ارتجاعی مان، راهمان را از میان دشت فلزی طی کردیم. فولتون و گروز که فضانوردان با تجربه‌تری بودند در دو انتهای طناب قرار داشتند تا بتوانند اگر عمل غیر عاقلانه‌ای از جانب افراد وسط طناب سرزد، آنرا کنترل کنند.

فقط پنج دقیقه طول کشید تا به مقصدمان رسیدیم، یعنی گنبد پهن و کوتاهی که محیط آن حداقل یک کیلومتر بود. نمی‌دانستم که آیا گنبد مذکور یک هوا بند غول‌پیکر است و آیا آنقدر بزرگ هست که تمام سفینه‌ها بتوانند از آن وارد شوند یا نه. خیلی شانس آوردیم که توانستیم راهی را بداخل بیابیم زیرا دستگاههای کنترل کننده، دیگر کار نمی‌کردند و بر فرض اگر نیز کار میکردند؛ ما نمی‌دانستیم که چگونه آنها را بکار بیندازیم، تصورش را بکنید، شاید هیچ چیز و عذاب آورتر از این نباشد که آن زیر محبوس شوید و نتوانید به بزرگترین یافته باستان‌شناسی تاریخ بشر دست یابید.

هنگامی که یک چهارم محیط گنبد را پیمودیم، سوراخی را در پوسته فلزی آن یافتیم، سوراخی کاملاً کوچک بود - که حدود دو متر پهنا داشت - و آنچنان مدور بود که برای لحظه‌ای توانستیم تشخیص بدهیم چه چیزی است. ناگهان صدای تونی را از بی سیم شنیدیم که گفت: «این یه سوراخ طبیعی، باید از اون سنگ آسمانی که این رو ایجاد کرده متشکر باشیم!»

پروفسور با حالت معترضانه‌ای گفت: «ولی این غیر ممکنه! چون این سوراخ شکل هندسی خیلی منظمی داره!»

اما تونی بر حرفش پافشاری می‌کرد. او گفت: «سنگهای بزرگ آسمانی همیشه سوراخهای مدور ایجاد می‌کنن. مگه اینکه بطور خیلی مایل و کج با

سطحی برخورد کنند. به کناره‌های سوراخ‌های بندازین می‌تونین اثر یک جور انفجار رو ببینین. احتمالاً اون قسمت از پوسته و خود سنگ آسمانی بخار شدن چونکه ما تونستیم تکه‌های اونارو پیدا کنیم.»

کینگزلی به پروفوسور گفت: «فکر می‌کنین که باز هم چنین چیزی اتفاق بیفته؟ این سوراخ مال چند وقت پیشه؟ شاید ۵ میلیون سال پیش. تعجب می‌کنم که چرا حفره‌های دیگه‌ای پیدا نکردیم.»

پروفوسور گفت: «شاید حق با تو باشه.» او خیلی دلش می‌خواست درباره‌ی این موضوع بحث کند اما نمی‌توانست. او گفت: «به هر حال من اول می‌رم پایین.»

کینگزلی گفت: «باشه.» او فرمانده بود و در چنین مواردی همیشه او بود که تصمیم نهایی را می‌گرفت.

گفت: «بیست متر طناب به شمار می‌دم و کنار این حفره می‌شینم تا بتونیم ارتباط بی‌سیممون رو حفظ کنیم وگرنه این پوسته فلزی جلو علامت بی‌سیم شمارو می‌گیره.»

بدین سان پروفوسور فورستر نخستین کسی بود که بدرون ژوئینر ۵ قدم نهاد و براستی سزاوارش بود که اولین نفر باشد. همه ما دور کینگزلی جمع شدیم تا او بتواند اخبار مربوط به پیشروی پروفوسور را به ما بگوید.

او هنوز خیلی دور نرفته بود. همچنانکه انتظار داشتیم درست وسط پوسته خارجی، پوسته دیگری قرار داشت و پروفوسور می‌توانست بطور سر پا میان این دو پوسته قرار بگیرد و تا جایی که نور چراغ قوه‌اش می‌تابید، می‌توانست راهروهای وسیعی را ببیند که از میله‌های داربست و تیر آهن تشکیل شده بودند، اما هر چه آنجا بود تقریباً همین بود و بس.

۲۴ ساعت طول کشید تا توانستیم کمی جلوتر برویم، ۲۴ ساعتی که عذاب‌آور بود.

یادم می‌آید که در همان هنگام از پروفیسور پرسیدم که چرا به فکر آوردن مواد منفجره نبوده است. او نگاه تلخی به من افکند و گفت: «توی سفینه‌مون اونقدر مواد منفجره هست که می‌تونه همه ما رو بفرسته اون دنیا، اما تا وقتی که راه دیگه‌ای وجود داشته باشه من نمی‌خوام راهی رو انتخاب کنم که ممکنه خسارت ایجاد کنه.»

من اسم این کار او را «شکیمیایی به خرج دادن» می‌گذارم اما می‌توانم دیدگاه او را درک کنم. گذشته از همه اینها، وقتی که او ۲۰ سال از عمرش را صرف تحقیقی کرده باشد، برایش تحمل کردن چند روز دیگه چندان دشوار نیست. هنگامی که مسیر اولیه حرکتمان را رها کردیم، بیل هاوکیتر موفق شد یک راه ورودی پیدا کند. او در نزدیکی قطب شمالی آن دنیای کوچک، سوراخ بسیار بزرگی را یافت که سنگی آسمانی بوجود آورده بود. بزرگی سوراخ یکصد متر بود و هر دو پوسته خارجی ژوپیترا ۵ سوراخ شده بود. آن سنگ، حتی لایه زیرین این پوسته‌های خارجی را نیز سوراخ کرده بود و بطور کاملاً اتفاقی یا بهتر بگویم بر اثر یکی از آن اتفاقهای نادری که انسان باید قرن‌ها صبر کند تا رخ بدهند - سنگی آسمانی دیگری که کوچکتر نیز بوده، بداخل سوراخ افتاده بود و داخلی‌ترین پوسته را سوراخ کرده بود. بزرگی سوراخ آخر فقط به اندازه‌ای بود که یک نفر با لباس فضانوردی بتواند از آن رد شود. هر بار فقط یک نفر از ما پایین می‌رفت و با سراز سوراخ عبور می‌کرد.

گمان کنم آویزان شدن از آن گنبد بسیار بزرگ - که درست به عنکبوتی که از گنبد کلیسای سنت پیتر^۱ آویزان شده باشد، می‌مانست - عجیب‌ترین کاری بود که در طول زندگی‌م انجام داده‌ام. تنها این را می‌دانستم که در فضای بی‌کرانی شناوریم. اما به هیچ وجه نمی‌توانستیم وسعت آنرا حدس بزنیم زیرا نور چراغ

قوه‌هایمان در تشخیص فاصله‌ها کمکی نمی‌کردند. واضح بود که در آن حفره فاقد هوا و ذرات غبار، شعاع‌های نور اصلاً دیده نمی‌شدند و هنگامی که آنان را بر روی سقف بالای سرمان می‌تابانیدیم، فقط دایره‌های نوری را می‌دیدیم که رقص‌کنان از ما دور می‌شدند و به تدریج در فضا پراکنده و غیر قابل رؤیت می‌گشتند و هنگامی که آنها را بسوی پایین می‌تابانیدیم، فقط لکه‌های نار و کمرنگی از نور را در فاصله‌ای بسیار دور می‌دیدیم که هیچ جایی را روشن نمی‌کرد.

به آرامی و تحت جاذبه بسیار ضعیف آن دنیای کوچک پایین آمدیم تا این که طناب‌های ایمنی ما را از حرکت بازداشت. می‌توانستم آن شکاف درخشان و کوچک بالای سرمان را که از آن وارد این حفره شده بودیم، بینم. ما از آن شکاف کاملاً دور شده بودیم اما وجود آن، به ما اطمینان می‌داد که راهی برای بازگشتمان هست.

پس، هنگامی که به انتهای طنابم آویزان بودم و با حرکت بسیار آهسته و پاندول مانند، به این سو و آن سو می‌رفتم و نور چراغ قوه‌های دوستانم بسان ستاره‌هایی در تاریکی اطراف، سوسو می‌زدند، ناگهان حقیقت موضوع را دریافتم. فراموش کرده بودم که در محیطی باز قرار داریم، بی‌اختیار فریاد زدم: «پروفور، من اصلاً باور نمی‌کنم که این یک ستاره باشد! نه! این یک سفینه فضایی!» سپس ساکت شدم، احساس می‌کردم که سخن بسیار احمقانه‌ای گفته‌ام. سکوت سخت و کوتاهی همه جا را فراگرفت و پس از چند لحظه، همه شروع به اظهار نظر کردند و سرو صدایشان بلند شد. اما وقتی پروفور لب به صحبت گشود همه ساکت شدند و من می‌توانستم از آهنگ صدایش حدس بزنم که از حرف من خوشحال و شگفت زده شده است.

او گفت: «کاملاً حق با توست، جک. این سفینه‌ای است که با اون، تمدن اِکس

به منظومه شمسی او مدن... من صدای کسی را شنیدم - شیهه صدای اریک فولتون - که آهی از سر ناباوری کشید و گفت: «محشره! یک سفینه بطول ۳۰ کیلومتر!»
 پروفیسور با ملایمت غیر منتظره‌ای پاسخ داد: «خودتون باید عیشو بهتر بدونین! تصور کنید که تمدنی می‌خواد از فضای بین ستاره‌ای عبور کنه. آیا می‌تونه به غیر از چنین سفینه‌ای با وسیله دیگه‌ای هم چنین کاری رو انجام بده؟ برای این منظور، این تمدن باید سفینه ستاره ماندنی بسازه که شاید ساختنش قرن‌ها طول بکشه و از اونجاییکه چنین سفینه‌ای باید همه لوازم زندگی رو در خودش داشته باشه تا چندین نسل از مردمان تمدن مذکور بتونن در اون به زندگیشون ادامه بدن. بنابراین باید هم اینقدر بزرگ باشه. اما نمی‌دونم که اونا قبل از رسیدن به خورشید منظومه ما و پایان دادن سفرشون، از کنار چند تا خورشید دیگه عبور کردن.

«اونا حتماً برای رفتن به سیارات دیگه از سفینه‌های کوچکتری استفاده می‌کردن و مسلّمه که مجبور بودن «سفینه مادر» رو در جایی در فضا رها کنن. به همین دلیل هم اونو در این جا، یعنی در مداری نزدیک به بزرگترین سیاره، قرار دادن. این سفینه برای همیشه یا حداقل تا زمانی که دوباره بهش احتیاج داشته باشن، در این جا صحیح و سالم می‌مونه. به هر حال جای خوبی رو انتخاب کردن چونکه مثلاً اگر اونو در مداری بدور خورشید فرار می‌دادن، نیروی جاذبه سیارات منظومه شمسی اونو از مدارش خارج می‌کرد و ممکن بود در فضا گم بشه. اما وقتی که این جا باشه دیگه چنین اتفاقی نمی‌افته.»

یکی از افراد پرسید: «بگید ببینم پروفیسور، آیا قبل از شروع این سفر، تمام این مسائل حدس زده بودین و فکر می‌کردین که اینطوری باشه؟»
 - امیدوار بودم که اینطوری باشه. چون تمام شواهد دلالت بر این مسئله داشت. همیشه در مورد ژوپیتر ۵ یک چیز غیرعادی وجود داشته، اگر چه ظاهراً

هیچکس متوجه این امور غیر عادی نمی‌شود. مثلاً چرا این قمر بسیار کوچک و تنها، این قدر به ژوپیتر نزدیکه در حالی که فاصله دیگر اقمار کوچک ژوپیتر با اون، هفتاد برابر این مقداره؟ اما این حرف، از لحاظ ستاره‌شناسی هیچ مفهومی نداره. خب دیگه، پر حرفی کافیه. ما کارهایی داریم که باید انجام بدیم.

«ما کارهایی داریم!» به نظر من، این سخن او را باید بزرگترین «شکسته نفسی» قرن به حساب آورد زیرا ما هفت نفر، به بزرگترین اکتشاف باستانشناسی طول تاریخ، نایل شده بودیم.

آن اکتشاف همین سفینه‌ای بود که تقریباً بسان دنیای بکری در پیش روی ما قرار داشت، البته دنیای کوچک و مصنوعی بود اما باز هم برای خود دنیایی بود؛ دنیایی که انتظار ما را می‌کشید تا آنرا مورد کاوش و تحقیق قرار دهیم. اما، ما فقط توانستیم تحقیقات مقدماتی و سریعی را انجام دهیم، و شاید در آنجا آنقدر زمینه تحقیقاتی وجود داشته باشد که تا چندین قرن دیگر نیز محققین می‌توانند بر روی آنها تحقیق کنند.

نخستین اقدام ما این بود که از سفینه سیم برقی کشیدیم و نورافکن قدرتمندی را به آن متصل کردیم و آن را پایین بردیم. این نورافکن به منزله یک چراغ راهنما عمل می‌کرد و نمی‌گذاشت تا ما گم شویم و علاوه بر آن سطح داخلی قمر را برایمان روشن میکرد (حتی اکنون نیز برایم دشوار است که ژوپیتر ۵ را سفینه بنامم!) سپس، طناب خود را رها کردیم و به سطح زیرین افتادیم. حدود یک کیلومتر را به پایین سقوط کردیم، البته بدلیل جاذبه ضعیف ژوپیتر ۵ سقوطمان هیچ خطری در پی نداشت. پوششهای پراز الیاف و فتری که به خود وصل کرده بودیم، می‌توانستند براحتی ضربه‌های آرام ناشی از برخورد را دفع کنند.

من قصد آن را ندارم که در این جا با توصیف دیگری از عجایب ژوپیتر ۵، سرتان را بدر آورم. اما مایلیم که بجای آن تصویری از وضعیت خودمان را،

یعنی نخستین انسانهایی که به این جهان عظیم فلزی پانهادند، برایتان مجسم سازم. شاید این حرفم را باور نکنید اما متأسفانه، نمی‌توانم ابدأ بخاطر آورم که به هنگام برخورد با نخستین حفرهٔ ورودی که کلاهک قارچمانندی آنرا پوشانده بود، چه احساسی داشتم.

به گمانم در آن لحظه آنچنان هیجانزده و شگفت‌زده شده بودم که هر چیز دیگری را فراموش کرده‌ام. اما اندازه اصلی آنرا می‌توانم بخاطر آورم، اندازه‌ای که تصاویر معمولی و عکسها هرگز نمی‌توانند آنرا خوب مجسم کنند.

سازندگان آن دنیای کوچک، از سیاره‌ای به آن جا آمده بودند که جاذبه‌ای ضعیف داشته و به همین دلیل، آنان جثهٔ غول‌پیکری داشته‌اند، یعنی تقریباً چهار برابر قد و قوارهٔ یک انسان معمولی، و در میان ساخته‌های آنها، ما همانند کوتوله‌هایی بنظر می‌رسیدیم که بدین سو و آنسو برویم...

در طی این بازدید نخست خود از سفینه، هرگز به سطوح پایتر نرفتیم و به همین دلیل فقط معدودی از شگفتیهای علمی را که در سفرهای اکتشافی بعدی پیدا شد، دیدیم. اما همان شگفتیهای معدود نیز خود کافی بود، زیرا تنها پژوهش بر روی مناطق مسکونی آنجا؛ چندین برابر طول عمر ما را کفایت می‌کرد. کره‌ای که ما مشغول کاوش آن بودیم، قاعدتاً دیر زمانی پیش با آفتاب مصنوعی که از پوستهٔ سه لایه‌ای اطراف آن می‌تابیده؛ روشن می‌شده است و این پوسته سه لایه‌ای مانع از نفوذ هوای درون کره به فضا نیز می‌شده است. «اهالی ژوپتر» (به گمانم چاره‌ای ندارم جز اینکه همین اسم عامهٔ پسند را برای مردمان تمدنِ اِکس بکار ببرم!) سعی کرده بودند تا آنجا که از دستشان بر می‌آید، شرایط زندگی همان دنیایی را که سالیان پیش ترک کرده بودند، در این قمر کوچک ایجاد کنند. شاید حتی، توانسته باشند که شب و روز، تغییر فصلها، باران و مه را ایجاد کنند. حتی دریاچه‌ای را نیز همراه با خود به این قمر کوچک آورده بودند. شنیده‌ام که

تازگیها طرحی در دست انجام است تا به محض اینکه سوراخهای بر جای مانده از اصابت سنگهای آسمانی، در پوسته خارجی را پر کردند، یخ دریاچه را نیز با نیروی الکتریسته آب کنند و دوباره هوای قابل تنفسی را در ژوپیتر ۵ بوجود آورند.

هر چه آثار آنها را بیشتر تماشا می‌کردیم به مردمان این تمدن بیشتر علاقمند می‌شدیم؛ ما نخستین کسانی بودیم که در عرض ۵ میلیون سال گذشته، بر متصرفات آنها قدم نهاده بودیم. حتی اگر آنان موجودات غول‌پیکری بوده باشند که به منظومه دیگری تعلق داشته‌اند، باز هم با ما خصوصیات مشترک بسیاری داشتند. واقعاً جای بسی تأسف است که چنین اختلاف زمانی و مکانی که در مقیاس کیهانی بسیار ناچیز است، نژاد بشری را از این نژاد جدا انداخته است. گمان کنم که ما خوش شانس‌ترین باستان‌شناسان تاریخ بودیم، زیرا خلاء فضا، تمام اشیاء را در برابر پوسیدگی محافظت کرده بود و ما به هیچ وجه چنین انتظاری نداشتیم.

هنگامی که اهالی ژوپیتر، سفینه بزرگ خود را به قصد سکونت در منظومه شمسی ترک کردند؛ تمام آثار نفیس موجود در آن را با خود نبردند. در سطح داخلی ژوپیتر ۵، ظاهراً همه چیز همانطور که در پایان سفر دور و دراز این سفینه بوده است، دست نخورده باقی مانده بود. شاید مسافرین آن سفینه، آن را به منزله معبدی، به یاد بود موطن گمشده خویش، حفظ کرده بودند یا شاید هم چنین پنداشته بودند که ممکن است روزی مجبور شوند دوباره از آن استفاده کنند.

به هر حال علت آن هر چه باشد، همه چیز از هنگامی که آن سفینه را ترک کرده بودند، دست نخورده باقی مانده بود. گاهی تماشای سفینه مرا به وحشت می‌افکند. هنگامی که «جاودانه بودن» کنده کاری بزرگ روی دیواری به شدت مرا تحت تأثیر قرار می‌داد، به کمک بیل از آن عکسبرداری می‌کردم. گاهی با

ترس، به این سو و آن سو می‌نگریستم، گویی تقریباً انتظار داشتم جثه‌های غول‌پیکر آن جانداران را ببینم که از درگاه‌های گوشه‌دار، قدم زنان وارد می‌شوند تا وظایف نیمه‌کاره خود را از سر بگیرند!

روز چهارم بود که «موزه هنر» را یافتیم، تنها نامی که می‌توان روی آن محل گذاشت، «موزه هنر» بود، زیرا بدون شک آن موجودات نیز همین مقصود را از ساختن آن مد نظر داشتند. هنگامی که گروه و سرل که به سرعت تا نیمکره جنوبی پیش رفته و آن را مورد کاوش قرار داده بودند، کشف این موزه را گزارش دادند؛ تصمیم گرفتیم که تمام فعالیت‌هایمان را در آنجا متمرکز کنیم. زیرا به قول یکی از بزرگان، رمز حیات هر مردمی در هنر آنها نهفته است و به همین دلیل تصور می‌کردیم که شاید بتوانیم کلید راز تمدنِ اِکس را در آنجا بیابیم.

ساختمان موزه، حتی با معیارهای این نژاد غول‌پیکر نیز بسیار بزرگ بنظر می‌رسید. این ساختمان نیز همانند تمام بناهای دیگر ژوپیترو ۵، از فلز ساخته شده بود، با این وجود به هیچ وجه سرد و بی روح بنظر نمی‌رسید. ارتفاع بلندترین نقطه آن، نصف ارتفاع خارجی‌ترین لایه بود و شکل ساختمان، از فاصله دور - قبل از آنکه جزئیات آن را بتوان دید - چندان بی‌شباهت به یک کلیسای جامع گوتیک^۱ نبود. بعدها برخی از نویسندگان که بر اثر شباهت تصادفی، گمراه شده بودند؛ به آن محل عنوان «معبد» را اطلاق کردند. (اما ما هرگز آثاری را که بنحوی مذهبی بنظر برسند، مشاهده نکردیم). با این وجود، به نظر می‌رسد که عنوان «معبد هنر» برای آن محل تا حدی مناسبتر باشد. به هر حال، این عنوان آنچنان جا افتاده است که اکنون دیگر نمی‌شود آن را عوض کرد. چنین برآورد شده است که فقط در این ساختمان بین ده تا بیست میلیون اثر به

نمایش گذارده شده است و این نمایشگاه، مجموعه آثاری است که از ابتدای تاریخ این نژاد گردآوری شده‌اند. شاید قدمت تاریخ این نژاد از نژاد بشری نیز بیشتر باشد. در همان جا بود که من اطاق کوچک و دایره‌ای شکلی را یافتم که در نگاه نخست بنظر می‌رسید فقط محل تلاقی شش راهروی درخشان باشد. من تنها بودم (و متأسفانه، این کار من سرپیچی از دستورات پروفیسور بود) و داشتم از راهی که تصور می‌کردم میان بُر است، نزد دوستانم باز می‌گشتم که آن اطاق را دیدم. همچنانکه آهسته پیش می‌رفتم، دیوارهای تاریک را در سکوت پشت سر می‌گذاشتم و نور چراغ قوه‌ام بر سقف رقص کنان به این سو و آن سو می‌رفت. حروف کنده‌کاری شده عمیقی تمام سقف آنجا را پوشانده بود و من برای مدتی آنچنان محو تماشا و پیدا کردن حروف مشابه با یکدیگر بودم که پایین را نمی‌نگریستم. ناگهان مجسمه‌ای را دیدم و نور چراغ قوه‌ام را روی آن انداختم.

هنگامی که انسان برای نخستین بار یک اثر بزرگ هنری را می‌بیند، احساسی به او دست می‌دهد که دیگر هیچگاه تکرار نمی‌شود. می‌توان گفت که در مورد آن مجسمه این احساس در موثرترین شکل ممکن، وجود داشت. من نخستین کسی بودم که موفق شدم شکل ظاهری اهالی ژوپیتر را ببینم زیرا آن مجسمه که با مهارت و استادی هر چه تمامتر کنده‌کاری شده بود، شکل ظاهری آنان را بخوبی نشان می‌داد. سر باریک و خزنده مانند مجسمه کاملاً بطرف من بود و چشمان بی‌فروغش به چشمان من خیره شده بود. دو دندش را، گویی با حالت تسلیم، روی سینه‌اش به هم چسبانیده بود و با دو دست دیگرش وسیله‌ای را گرفته بود که کاربرد آن هنوز ناشناخته مانده است. دم بلند و تنومند جانور که به دم کانگورو شباهت داشت و احتمالاً تعادل انتهای بدنش را برقرار می‌کرد بر روی زمین گسترده شده بود و به حالت تعادل و اتکای بدن افزوده بود.

صورت یا بدن مجسمه، هیچ شباهتی به انسان نداشت. مثلاً سوراخ بینی نداشت و تنها، شکافهای آبخش ماندنی در گردنش بود. با این وجود، آن مجسمه مرا بشدت تحت تأثیر قرار داد؛ هنرمندی که آن را خلق کرده بود، به گونه‌ای اعجاز‌آمیز مرزهای زمان و مکان را دَرنُور دیده بود.

پروفسور فورستر در مورد آن مجسمه چنین نظر داد که «انسان نیست، اما آثار انسانی در آن به چشم می‌خورد». ما از جنبه‌های بسیاری با سازندگان آن جهان کوچک تفاوت داشتیم اما در مورد تمام مسایل اساسی، احساس مشترکی داشتیم.

درست مانند کسی که می‌تواند در صورت بیگانه و در عین حال آشنای سگی یا اسبی، احساسات آنها را بخواند؛ ظاهراً من نیز می‌توانستم احساسات موجودی را که در برابرم قرار داشت بخوانم. در آن مجسمه، همان خرد و توانایی؛ همان آرامش و قدرت اطمینانی به چشم می‌خورد که در نقاشی معروف بلینی^۱ از دوج لوردانو^۲ به تصویر کشیده بود. اما در چهره مجسمه، آثار اندوه نیز دیده می‌شد اندوه نژادی که تلاش و فزونی به انجام رسانده اما نتیجه‌ای کسب نکرده بود.

این پرسش هنوز برای ما باقی مانده است که چرا اهالی ژوپیتر تنها همین یک مجسمه را ساخته‌اند؟ به سختی می‌توان تصور کرد که در میان چنین نژاد پیشرفته‌ای، مجسمه‌سازی یا امثال آن منع شده باشد.

شاید هنگامی که توانستیم نوشته‌های کنده‌کاری شده روی دیوار آن اتاق را رمز خوانی کنیم؛ آنگاه پاسخ این سؤال را بیابیم.

۱ - Bellini : خانواده‌ای از نقاشان برجسته و نیزی که در قرون ۱۵ و ۱۶ میلادی می‌زیسته‌اند - م.

۲ - Doge Loredano - (Doge)؛ «دوج» مانند «دوک»، یکی از القاب اشراف اروپا بوده است. لقب «دوج» به همه حاکمان و نیز اطلاق می‌شده است - م.

اما من اکنون نیز، هدف از ساخته شدن این مجسمه را بخوبی می دانم. آنها آن را ساخته و در آنجا قرار داده بودند تا بر زمان پلّی بزنند و بتوانند به هر موجودی که ممکن است روزی به آنجا برسد، سلام و درود بفرستند. شاید به همین خاطر باشد که آنها مجسمه را کوچکتر از جثه واقعی خودشان ساخته اند. شاید حتی حدس زده اند که آینده از آن اهالی زمین بازرهه است که موجوداتی کوچکتر از آنانند. آنها می دانسته اند که «جثه» نیز همانند زمان می تواند مانع از ارتباط با آیندگان گردد.

چند دقیقه بعد، من و دوستانم آنجا را ترک کردیم و بسوی سفینه بازگشتیم، مشتاق بودیم که این اکتشاف را برای پروفوسور تعریف کنیم. همیشه در آن موقع، پروفوسور کمی استراحت میکرد اگر چه در تمام مدت اقامتمان در ژوپیتر ۵، بطور متوسط او هرگز از چهار ساعت بیشتر نمی خوابید.

هنگامی که ما از میان پوسته قمر بیرون آمدیم و یک بار دیگر ستارگان را بالای سر خویش دیدیم، پرتو زرتین ژوپیتر داشت بردشت پنهانور فلزی می تابید. در همان هنگام صدای بیل را از بی سیم شنیدم که گفت: «ای وای! پروفوسور سفینه را جابجا کرده.» من پاسخ دادم: «چرند نگو! سفینه درست همونجائیه که ترکش کردیم.» سپس سرم را برگرداندم و آنگاه علت اشتباه بیل را دریافتم.

برایمان مهمان رسیده بود!

سفینه ای دو کیلومتر دورتر از سفینه ما فرود آمده بود و تاجایی که با چشمان غیر مسلّح خود می توانستم ببینم، شکل آن درست مثل شکل سفینه ما بود. هنگامی که از هوا بند سفینمان گذشتیم، پروفوسور را با چشمانی خواب آلود یافتیم که مشغول صحبت با عده ای بود. هنگامی که مشاهده کردیم یکی از آن سه تازه وارد، زن سبزه روی زیبایی با موهای مشکی است؛ تعجب کردیم، البته چندان ناراحت نشدیم. پروفوسور، کمی با خستگی گفت: «معرفی می کنم، این

آقای ران دلف مایز^۱، نویسنده علمی است. تصور می‌کنم اسمشان را شنیده باشید و این هم ... پس به طرف مایز برگشت گفت: «متأسفانه اسمهای بقیه رو به یاد ندارم.»

مایز گفت: «خلبان من، دانالدها پکینز^۲ و منشی ام ماریان میچل^۳.»
مایز، مردی بلند قد و تا حدودی رنگ پریده بود. موهای کم پشتی داشت و حالتی حاکی از خوش رفتاری در چهره‌اش دیده می‌شد که انسان احساس می‌کرد ظاهری است، یعنی حفظ ظاهر برای کسی که چاره‌ای جز دوستانه رفتار کردن با دیگران ندارد. او با صمیمیت بیش از اندازه‌ای گفت:

«تصور می‌کنم ملاقات ما به همون اندازه که برای من تعجب آور بوده، برای شما هم تعجب آور باشه، من به هیچ وجه فکر نمی‌کردم که پیش از خودم، شخص دیگه‌ای رو اینجا بینم و به هیچ وجه تصور نمی‌کردم هیچکدوم از این چیزها رو بینم.»

آشتون، با لحنی که سعی می‌کرد توأم با کنجکاوی شک برانگیز نباشد، پرسید: «چه چیزی باعث شده که به اینجا بیان.»

او گفت: «همین الان داشتم اینو برای پروفیسور توضیح می‌دادم. ماریان، می‌شه لطفاً اون پوشه را به من بدی؟ متشکرم.» او دسته‌ای از تصاویر بسیار زیبای نجومی را بیرون کشید و به ما داد که همگی آنها را دست بدست گردانیدیم. در آن تصاویر، سیارات را از زاویه قمرهایشان نشان داده بودند؛ تصاویر کاملاً معمولی بود.

مایز حرفش را ادامه داد و گفت: «همه شما قبلاً از این جور تصاویر دیده‌اید اما اینا یک کمی فرق می‌کنه. این نقاشی‌ها یکصد سال قدمت دارن. اونا رو

۱ - Randolph Mays

۲ - Donald Hopkins

۳ - Marianne Mitchel

نقاشی بنام چسنی بونستل^۱ کشیده که در اواخر سال ۱۹۴۴، در مجله لایف^۲ چاپ شدن؛ یعنی مدتها پیش از آغاز مسافرت‌های فضایی ماجرا از این قراره که مجله لایف به من مأموریت داده تا در تمام منظومه شمسی بگردم و ببینم که این تصاویر خیالی تا چه اندازه با واقعیت مطابقت می‌کنه. قراره که اونا به مناسبت صدمین سالگرد انتشار این تصاویر، اینهارو در کنار تصاویر واقعی چاپ کنن. فکر خوبی، مگه نه؟

بله، لابد فکر خوبی بود اما وضعیت را کمی بفرنج‌تر می‌کرد و علاوه بر آن نمی‌دانستیم نظریه پروفوسور درباره این مسئله چیست. دوباره نظری به خانم میچل افکندم، که با حالتی موقر در گوشه‌ای ایستاده بود و من تصمیم گرفتم که خوشبین باشم.

اگر در هر شرایط دیگری قرار داشتیم، مسلماً از این که گروه اکتشافی دیگری را ببینیم، خوشحال می‌شدیم؛ اما آنچه در آن موقعیت بخصوص اهمیت داشت این بود که کدامیک زودتر می‌توانیم به زمین بازگردیم. شکی نبود که مایز مأموریت اصلی‌اش را رها می‌ساخت، تمام فیلمهایش را فوراً برای عکسبرداری مصرف می‌کرد تا هر چه زودتر به زمین بازگردد. پیدا کردن راهی که بتوان جلو او را گرفت، چندان آسان نبود و علاوه بر آن نمی‌دانستیم که آیا اصلاً باید جلو کار او را می‌گرفتیم یا نه. از طرفی دلمان می‌خواست که تمام شهرت و اعتبار ممکن را بدست آوریم و از طرف دیگر ترجیح می‌دادیم که کارها را هر وقت و هر طور که دلمان می‌خواهد انجام دهیم. نمی‌دانستیم که پروفوسور تا چه حد مبادی آداب است و از این مسئله بسیار ترس داشتیم.

با وجود همه این حرفها، او اهل روابط ما با گروه مایز خوب بود. این فکر به ذهن پروفوسور رسیده بود که بهتر است هر کدام از ما با یکی از اعضای گروه آنها

یک تیم دو نفری را تشکیل دهیم؛ بدین طریق ما می توانستیم هم به عنوان راهنما و هم به عنوان ناظر عمل کنیم. با دو برابر شدن تعداد گروههای جست و جو، میزان فعالیتیمان نیز کاملاً افزایش می یافت و کاری خطرناک بود که در این شرایط هر کدام از ما، به تنهایی کار کنیم. اما از طرفی این روش باعث شده بود از کارهایمان خیلی عقب بیفتیم.

یک روز پس از ورود گروه مایز، پروفیسور نقشه خودش را برای ما توضیح داد.

او با اندکی نگرانی گفت: «امیدوارم که ما بتونیم با اونا کنار بیایم. تا جایی که به من مربوطه، اونا تا وقتی که چیزی رو برندارن یا قبل از ما به زمین برنگردن می تونن هر کجا بخوان برن و می تونن از هر چی بخوان عکس بگیرن.»
آشتون با حالتی معترضانه گفت: «ولی اینطوری که نمی تونیم مانع از رفتنشون بشیم.»

- خب، من ادعای مالکیت ژوپیترو ۵ رو به ثبت رسوندم، گرچه اول نمی خواستم چنین کاری بکنم. دیشب اونو بای سیم به گانیمید مخابره کردم و تا حالا حتماً در دیوان داوری لاهه^۱ ارائه شده.

- ولی هیچکس نمی تونه در مورد یک جسم آسمانی ادعای مالکیت داشته باشه، اواخر قرن گذشته، یک چنین ادعایی در مورد ماه مطرح شد که اونورد کردن.

لبخند کجی برلبان پروفیسور نقش بست و گفت: «ولی این رو بدون، من که یک جسم آسمانی رو به زمین الحاق نکردم؛ بلکه ادعای مالکیت یک کالای

۱ - The Haue: شهر لاهه در جنوب هلند که مرکز دیوان داوری بین المللی سازمان ملل متحد است و بنام «دیوان لاهه» معروفست. همه شکایات و دعواهای حقوقی بین المللی، برای رسیدگی به این دیوان قضایی ارائه می شود. - م

بازیافته را کردم و اونو بنام سازمان علوم جهانی^۱ به ثبت رسوندم. اگر مایز هر چیزی رواز ژوپیتر ۵ برداره، در حقیقت اونو از این سازمان دزدیده. فردا این موضوع رو با ملایمت براش توضیح می‌دم تا مبادا این جور فکرها به سرش بزنه.» اندیشه این که ژوپیتر ۵ نوعی «کالای بازیافته» باشد، واقعاً عجیب بنظر می‌رسید و من می‌توانستم پیش خود مجسم کنم به هنگام بازگشتمان به وطن، چه دعوای حقوقی مفصلی که براه نمی‌افتد!

اما این اقدام پروفیسور در آن موقع به ما نوعی دلگرمی می‌داد و شاید باعث می‌شد که مایز از جمع‌آوری اشیاء عتیقه ژوپیتر ۵ ناامید شود. به همین دلیل هنوز آنقدر خوش بین بودیم که به آینده امیدوار باشیم.

من توانستم در چند گردش تحقیقاتی در بخش درونی ژوپیتر ۵، با ماریان همگروه شوم، البته باید پیش از آن هماهنگی‌های بسیاری صورت می‌گرفت. ظاهراً مایز حرفی نداشت؛ به علاوه هیچ دلیلی وجود نداشت که حرفی داشته باشد، زیرا همان لباس فضانوردی که ماریان می‌پوشید خود بهترین محافظ او بود - مرده‌شور اون لباس رو بیرند!

بدیهی است که در اولین فرصت او را به «موزه هنر» بردم و اکتشافم را به او نشان دادم.

هنگامی که نور چراغ دستی‌ام را روی مجسمه افکندم، محو تماشای آن شد و تا مدتی چشم از آن برنداشت.

سرانجام آهسته گفت: «فوق‌العاده است! فقط تصورشو بکن، این مجسمه میلیونها ساله که در اینجا، در تاریکی مونده! اما باید یک اسمی روش بذاری.» من گفتم: «قبلاً اسم گذاشتم. اسمشو گذاشتم سفیر^۲».

- چرا سفیر؟

- خب، می دونی، چونکه من تصور می‌کنم اون نوعی «فرستاده» است که داره سلام اون موجودات رو به ما می‌رسونه. اونهایی که اینو ساختن، می‌دونستن بالاخره به روزی، کس دیگه‌ای به اینجا می‌یاد و این محل رو پیدا می‌کنه.

- فکر می‌کنم حق با تو باشه! سفیر، آره. اسم خوبییه. آفرین، تو خیلی باهوشی. در وجود این مجسمه نوعی اصالت و نوعی اندوه دیده می‌شه، تو چنین احساسی نداری؟

فهمیدم که ماریان زن بسیار باهوشی است. برایم بسیار جالب بود که او حرف مرا بخوبی می‌فهمید و هر چه را که به او نشان می‌دادم، علاقه خاصی از خود بروز می‌داد. اما بیش از هر چیز دیگری، سفیر او را مبهوت ساخته بود و دائماً آنجا می‌رفت و تماشایش می‌کرد.

یک بار به من گفتم: «می‌دونی جک، باید این مجسمه را با خودت به زمین ببری، تصور شو بکن که با دیدن اون چه احساسی به مردم دست میده! (گمان می‌کنم او این حرف را یک روز پس از آنکه مایز هم مجسمه را دیده بود، گفت.)»

من آهی کشیدم و گفتم: «اتفاقاً پروفیسور هم دلش می‌خواست چنین کاری بکنه اما این مجسمه یه تن وزن داره و ما اونقدر سوخت نداریم که بتونیم ببریمش، بنابراین چاره‌ای نیست جز اینکه تا سفر اکتشافی بعدی همینجا بمونه.» ماریان از حرفم تعجب کرده بود و معترضانه گفت: «اما اجسام در این جا اصلاً وزنی ندارند.»

- درسته، اما در مورد اون؛ موضوع کمی فرق می‌کنه. وزن داشتن یه مسئله است و اینرسی یک مسئله دیگه، اینرسی اون مجسمه... خب بگذریم. به هر حال، نمی‌تونیم اونو با خودمون ببریم. این حرفیه که کاپیتان سرل قاطعانه به ما گفته.

ماریان گفت: «چه حیف شد!»

تمام این گفتگویم را با ماریان، از یاد برده بودم تا اینکه شب قبل از حرکت فرارسید. روز پر مشغله و خسته کننده‌ای را پشت سر گذاشته بودیم، در حال جمع آوری و بستن و سایلمان بودیم (البته بسیاری از وسایلمان را برای استفاده در سفرهای بعدی، همانجا گذاشتیم). تمام مواد عکاسیمان مصرف شده بود و به قول چارلی آشتون، اگر در آن موقع یکی از اهالی ژوپیتتر را می‌دیدیم، دیگر نمی‌توانستیم از او عکس بگیریم! تصور میکنم در آن هنگام، همگی ما دلمان می‌خواست مدتی استراحت کنیم، فرصتی برای رفع خستگی داشته باشیم و از دغدغهٔ سروکله زدن با یک تمدن بیگانه خلاصی یابیم!

سفینهٔ هنری لوس^۱، یعنی همان سفینهٔ گروه مایز، نیز تقریباً آماده پرواز بود. سفینه‌ها همزمان با یکدیگر، ژوپیتتر ۵ را ترک می‌کردند. این همان چیزی بود که پروفیسور دلش می‌خواست، زیرا به مایز اعتماد نداشت و نمی‌خواست که با گروهش در ژوپیتتر ۵ تنها بماند.

همه چیز مرتب بود تا اینکه من به‌نگام بررسی فیلمهایمان، ناگهان متوجه شدم که شش حلقه فیلم گرفته شده، گم شده است. آن فیلمها، تصاویر بخش کاملی از نوشته‌های داخل «معبد هنر» را در خود داشتند. کمی فکر کردم و سپس یادم آمد که آنها را بدست من سپرده بودند و من نیز با دقت بسیار، آنها را داخل فرورفتگی در دیوار معبد گذاشته بودم که بعداً آنها را بردارم.

هنوز تا زمان پرواز وقت زیادی باقی بود، پروفیسور و آشتون که مدت زیادی بود نخواستند بمانند، داشتند استراحت می‌کردند و چنین بنظر می‌رسید که وقت کافی دارم که بتوانم پنهانی به ژوپیتتر ۵ بروم و حلقه‌های فیلم گمشده را باز گردانم. می‌دانستم که اگر آن فیلمها جا بماند جنجالی به پا خواهد شد و چون

جای دقیق آنها را می دانستم؛ فقط نیم ساعت دقیقه طول می کشید تا بازگردم. به همین علت رفتم تا آنها را بردارم اما پیش از رفتن، محض اطمینان بیل را از رفتنم مطلع ساختم.

نورافکنی که قبلاً کار گذاشته بودیم دیگر کار نمی کرد و در درون پوسته ژوپیتِر ۵ همه جا را تاریکی قرار گرفته بود. اما چراغ راهنمای ستاری به همراه داشتم که آنرا کنار دهانه ورودی قرار دادم و داخل رفتم در حالت سقوط آزاد پایین پریدم تا اینکه به کمک نور چراغ قوه دستی ام فهمیدم که کجا باید فرود بیایم. ده دقیقه بعد به معبد رسیدم، فیلمهای گمشده را جمع کردم و خیالم آسوده شد.

کاملاً طبیعی بود که بخوام برای آخرین بار سفیر را ببینم و به او ادای احترام کنم، گویی سالها بود آن مجسمه را ندیده بودم و در این مدت، حالت مرموز و آرام او، مرا بشدت شیفته خود ساخته بود.

اما متأسفانه، ظاهراً من تنها کسی نبودم که شبنته سفیر شده بود، زیرا اطاق خالی بود و مجسمه را برده بودند!

ابتدا تصور می کردم که بتوانم یواشکی به سفینه بازگردم و از این موضوع به کسی چیزی نگویم. بدین ترتیب دیگر لازم نبود که به کسی جواب پس بدهم. اما آنچنان خشمگین بودم که احتیاط کاری را کنار گذاشتم و به محض بازگشت به سفینه پروفیسور را بیدار کردم و موضوع را برایش گفتم.

او روی تختخوابش نشست و چشمان خواب آلودش را مالید تا خواب از سرش بپرد. سپس کلمات زشتی را نثار آقای مایز و همکارانش کرد که بازگو کردن آنها در اینجا چندان مناسب نیست.

سرل گفت: «من نمی فهمم که اگر واقعاً اون مجسمه پیش اواناس، چطوری اونو از اونجا خارج کردن، بدون اینکه حتی ما جای اونو پیدا کنیم».

اریک فوالتون با لحن تحسین آمیزی پاسخ داد: «جاهای زیادی هست که می‌شه اونو پنهان کرد. تازه، اونا می‌تونستن صبر کنن تا اینکه همه بزن و سپس اونو از پوسته ماه خارج کنن. حتی در این جاذبه ضعیف هم، انجام دادن چنین کاری سخته.»

پروفسور با عصبانیت گفت: «اونقدر وقت نداریم که به بحث و بررسی این قضیه پردازیم، فقط ۵ ساعت فرصت داریم که به راهی پیدا کنیم. اونا نمی‌تونن زودتر از ۵ ساعت دیگه پرواز کنن چون ما الان در جهت کاملاً مخالف گانیمید قرار داریم. مگه درست نمی‌گم کینگزلی؟»

سرل به نشانه تأیید، سرش را تکان داد.

پروفسور ادامه داد: «خب، پس ژوپیتر ۵ باید تا اونطرف ژوپیتر دور بزنه تا ما بتونیم به یه مدار انتقالی وارد بشیم که حداقل کوتاهترین مدار و مقرون به صرفه باشه.»

- خوبه، پس کمی وقت داریم. خیلی خوب، کسی فکری به ذهنش نمی‌رسه؟ اکنون که پیش خودم تمام آن قضایا را مرور میکنم، چنین بنظرم می‌رسد که رفتار بعدی ما کمی عجیب و دور از ادب بود. شاید چند ماه پیش از آن به هیچ وجه تصورش را هم نمی‌کردیم که روزی چنین رفتاری از ما سر بزنند! اما در آن هنگام، خشمگین و هیجانزده بودیم و دور بودن از دیگر انسانها، همه چیز را عوض کرده بود. از آنجایی که در آن محیط هیچ قانونی حاکم نبود، لذا ما مجبور بودیم قوانین من درآوردی وضع کنیم!

بیل پرسید: «نمی‌شه کاری بکنیم تا نتونن پرواز کنن؟ مثلاً، نمی‌شه موشکهاشون رو از کار بندازیم؟»

سرل به هیچ وجه این فکر را نپسندید. او گفت: «نباید شدت عمل نشون بدیم. به علاوه، دان‌ها پکیتر یکی از دوستان خوب منه. اگر من سفینشو خراب کنم،

هرگز منو نمی‌بخشه. تازه، این خطر هم وجود داره که خرابکاری مارو نشه تعمیر کرد.»

گرووز گفت: «پس چطوره که سوختشون رو بدزدیم؟ احتمالاً اونا خوابن، چون چراغای کابینشون خاموشه، فقط کافیه که به لوله وصل کنیم و سوختشونو خالی کنیم.»

من گفتم: «فکر خیلی خوبیه اما سفینه ما با اونا دو کیلومتر فاصله داره، تازه؛ مگه ما چند متر لوله داریم؟ فکر می‌کنین صد متر بشه؟»

اما دیگران به اظهار نظر من هیچ اهمیتی ندادند، گویی ارزش اهمیت دادن نیز نداشت، و همچنان به طرح نقشه‌های خود ادامه دادند. پنج دقیقه طول کشید که تکنسین‌ها همه چیز را آماده کردند، فقط کافی بود تا لباسهای فضاوردی مان را بپوشیم و مشغول کار شویم.

هنگامی که به گروه اکتشافی پروفوسور فورستر ملحق شدم، هرگز تصور نمی‌کردم کارم به جایی برسد که مجبور باشم مانند همان بار بر افریقای یکی از داستانهای قدیمی، باری راروی سرم بگذارم و حمل کنم.

بخصوص وقتی که، وزن آن بار یک ششم وزن سفینه‌ای باشد (از آنجاییکه پروفوسور قد و قواره‌ای کوتاه داشت، نمی‌توانست کمک چندان موثری بکند).

اکنون که مخزن سوخت سفینه مان فقط تا نصف سوخت داشت؛ وزن آن در جاذبه ژوپیتر ۵، حدود ۲۰۰ کیلوگرم بود. به زور خود را در زیر سفینه جای داده بودیم، سپس آن را بلند کردیم و سفینه براه افتاد، البته بسیار آرام، زیرا هنوز اینرسی اش تغییر نکرده بود. سپس در همان حالت، بسوی سفینه گروه مایز حرکت کردیم.

خیلی طول کشید تا به سفینه آنها رسیدیم. آنقدرها هم که تصور می‌کردیم کار آسانی نبود. اما بالاخره، دو سفینه در کنار یکدیگر قرار گرفتند و هیچ کس

متوجه ما نشد. در سفینه هنری لوس، همه افراد به خواب سنگینی فرو رفته بودند و خیال می‌کردند که ما نیز باید خوابیده باشیم.

اگرچه تا حدودی از نفس افتاده بودم، اما هنگامی که سرل و فولتون لوله سوختگیری را از هوا بند سفینه‌مان در آوردند و به آرامی به مخزن سفینه مایز متصل کردند؛ احساس شادی کودکانه‌ای به من دست داد. گروهی که در کنار من به تماشا ایستاده بود، به من گفت:

«خوبی این نقشه اینه که به هیچ وجه نمی‌تونن مانع از این کار ما بشن، مگر اینکه بیرون بیان و لوله مارو قطع کنن. مادر عرض پنج دقیقه می‌تونیم تموم سوختشونو تخلیه کنیم در حالیکه فقط نصف این مدت طول می‌کشه که از رختخوابشون بلندشن و لباساشونو بپوشن.»

ترسی ناگهانی وجودم را فرا گرفت. گفتم: «اگه بخوان موشکها شونو روشن کنن و فرار کنن، اونوقت چی؟»

- اونوقت با هم دیگه تصادف می‌کنیم و خرد می‌شیم. امانه، اونا چنین کاری نمی‌کنن. اونا مجبورن که بیان بیرون و ببینن که چه اتفاقی داره می‌افته. اونجا رو نگاه کن! پمپهای تخلیه بکار افتادن.

لوله سوختگیری، مانند یک شلنگ آتش نشانی در اثر فشار سفت شده بود و من متوجه شدم که سوخت سفینه آنها دارد بداخل مخزنهای ما ریخته می‌شود. اکنون دیگر هر لحظه ممکن بود چراغهای هنری لوس روشن شود و افراد آن وحشت‌زده و بسرعت بیرون بریزند.

وقتی دیدیم کسی بیرون نیامد هیچانمان فروکش کرد. لابد آنها به خواب خیلی عمیقی فرو رفته بودند که حتی لرزش ناشی از پمپها را نیز احساس نکردند. کار ما کاملاً تمام شد؛ ولی باز هم هیچ اتفاقی رخ نداد. ما با حالتی که قدری مضحک می‌نمود همانجا ایستاده بودیم. سرل و فولتون لوله را با دقت جمع

کردند و آن را درون هوا بند گذاشتند.

از پروفیسور پرسیدیم: «خب، حالا چکار کنیم؟»

اندکی فکر کرد و گفت «برگردیم به سفینه.»

هنگامی که لباسهایمان را در آوردیم و همگی در اطاق کنترل جمع شدیم - یا بهتر بگویم تا آنجا که اطاق جا داشت، در آن جمع شدیم - پروفیسور کنار بی‌سیم نشست و شاسی «اضطراری» را فشار داد. با این کار در عرض دو ثانیه همسایه‌های ما در آن سفینه که خواب بودند بیدار می‌شدند، زیرا گیرنده اتوماتیک سفینه‌شان آژیری را به صدا در می‌آورد.

صفحه تلویزیون روشن شد. راندلف مایز که کمی هراسان بنظر می‌رسید بر روی آن ظاهر شد، با پر خاش گفت: «سلام فورستر، چه اتفاقی افتاده؟»

پروفیسور با حالتی سرد و بی‌روح پاسخ داد: «این جا که اتفاقی نیفتاده ولی توی سفینه شما یک اتفاق کوچکی افتاده، چون شما چیز مهمی رو از دست دادین. به عقربه‌های سوختون نگاه کنین.»

او از صفحه تلویزیون کنار رفت و برای مدتی، از بلندگو زمزمه در هم و برهم و صدای فریادی شنیده شد. سپس مایز دوباره بر صفحه ظاهر شد. آثار ناراحتی و هراس در چهره‌اش دیده می‌شد.

با عصبانیت پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟ شما می‌دونین چه اتفاقی افتاده؟»

پروفیسور پیش از آنکه پاسخ او را بدهد گذاشت تا برای لحظه‌ای در همان حالت عصبانیت بماند. سپس به او گفت: «فکر می‌کنم که بهتره بیای اینجا، تا درباره این مسئله صحبت کنیم. تا این جا راه زیادی نیست.»

مایز با بی‌اعتمادی، نگاهی به پروفیسور افکند و سپس گفت: «مطمئن باشین که میام!» و سپس صفحه خاموش شد.

بیل با خوشحالی گفت: «حالا مجبوره که اشتباهشو بپذیره، جز این چاره‌

دیگه‌ای نداره!»

فولتون گفت: «آقدرها هم که تو فکر می‌کنی ساده نیست. اگه واقعاً بخواد سرسختی نشون بده؛ می‌تونه از جاش تکون نخوره و به گانیمید مخابره کنه که براش مخزن سوخت بفرستن.»

- اینکار چه فایده‌ای براش داره؟ به علاوه چندین روز طول می‌کشه و یه عالمه باید پول خرج کنه.

- درسته، اما اگه اون مجسمه خیلی براش اهمیت داشته باشه، در اینصورت اونو از دست نمی‌ده و هنگامی که از ما ادعای خسارت بکنه اونوقت دوباره پولش بر می‌گرده سر جاش!

چراغ هوا بند روشن و مایز به آرامی وارد اطاق شد. او حالت آشتی جویانه و غیر منتظره‌ای بخود گرفته بود. لابد به هنگام آمدن نظرش را تغییر داده بود. با ملایمت گفت: «خب، بگین بینم، منظور از این کارا چیه؟»

پروفسور با سردی پاسخ داد: «خودت بهتر می‌دونی که منظور مون چیه. من با صراحت تمام به تو گفته بودم که هیچ چیزی نباید از اینجا برداشته بشه، اما تو یه چیزی رو از اینجا برداشتی که مال تو نیست.»

- گوش بدین، بهتره که منطقی باشیم. پس واقعاً اون مال کیه؟ تو که نمی‌تونی ادعا بکنی هر چیزی در این سیاره وجود داره جزو اموال شخصی تویه.

- اینجا یک سیاره نیست بلکه یک سفینه‌ست و مشمول قوانین مربوط به «کالای بازیافتی از کشتی» می‌شه.

- راستشو بخوای همین مسئله، خودش یک عالمه جای بحث داره. مثلاً فکر نمی‌کنی خیلی باید صبر کنی تا وکلا حکمشونو صادر کنن؟

پروفسور با خونسردی و مؤدبانه سخن می‌گفت، اما من احساس می‌کردم که کار بالا گرفته و هر لحظه ممکن است که او از کوره در برود.

او با آرامش هولناکی گفت: «گوش کن. آقای مایز، چیزی که تو برداشتی مهمترین اکتشاف ما در اینجا بوده، البته من این مسئله را قبول دارم که خودت هم از کاری که کردی چندان خوشحال نیستی و علاوه بر اون نمی‌تونی دیدگاه یک باستان‌شناس مثل منو. درک کنی، پس اون مجسمه رو برگردون و ما هم سوخت سفینه رو دوباره بهت برمی‌گردونیم. دیگه هم چونه نزن.»

مایز با حالتی متفکرانه چانه‌اش را خاراند و گفت: «من واقعاً نمی‌فهمم که چرا شما سر یک مجسمه این همه جار و جنجال راه انداخته‌اید. درحالی که می‌بینین هنوز یک عالمه چیز دیگه اینجا هست.»

در همین موقع پروفیسور اشتباه بسیار بزرگی را مرتکب شد. او به مایز گفت: «تو درست مثل کسی صحبت می‌کنی که تابلوی مونالیزا^۱ رواز موزه^۲ لوور^۲ بدزده و بعداً چنین استدلال بکنه که وقتی اون همه تابلوی دیگه هست، این یکی چه ارزشی داره. اون مجسمه یک اثر بی نظیره. تا حدی که هیچ اثر زمینی به پای اون نمی‌رسه. به همین علته که من مصمم هستم اونو سر جاش برگردونم.»

هنگامی که انسان دارد بر سر چیزی معامله می‌کنه، هرگز نباید بگذارد تا طرف دیگه معامله متوجه شود که به آن چیز بسیار علاقمند است. من برق حرص و طمع را در چشمان مایز دیدم و به خودم گفتم: «ای وای! دیگه زیر بار برو نیست.» و همان موقع گفته فولتون را درباره درخواست سوخت از گانیمید بخاطر آوردم.

مایز گفت: «نیم ساعت بهم وقت بدین، تا درباره‌اش خوب فکر کنم.» و سپس بسوی هواپند براه افتاد.

پروفیسور به سردی پاسخ داد: «خیلی خوب، اما فقط نیم ساعت، نه بیشتر.» هوش و دکاوت مایز قابل ستایش بود، زیرا پنج دقیقه بعد؛ ما آنتن هوایی

بی سیم سفینه‌اش را دیدیم که شروع به چرخیدن کرد، تا اینکه بالاخره روی گانیمید قتل شد. طبیعتاً ما سعی کردیم که علائم آنها را استراق سمع کنیم، اما سفینه او به یک تغییر دهنده امواج رادیویی مجهز بود. او روزنامه‌نگار بود و روزنامه نگارها به هیچ کس جز خودشان اطمینان ندارند!

چند دقیقه بعد، پاسخ پیامش را دریافت کرد که آن نیز با تغییر امواج ارسال شده بود. در حالی که ما به انتظار پیشامدهای بعدی نشسته بودیم، یکبار دیگر شورای جنگ تشکیل دادیم! اکنون دیگر پروفور، سرسختی و پافشاری بیشتری از خود نشان می‌داد. او دریافته بود که محاسباتش غلط از آب در آمده است و این موضوع باعث شده بود که با سرسختی و عصبانیت بیشتری به مقابله برخیزد.

تصور می‌کنم هنگامی که مایز به سفینه ما بازگشت، اندکی بیمناک بود زیرا به همراه خود نیروی کمکی آورده بود. خلبان او، دانالدها پکینز، که کمی ناراحت بنظر می‌رسید نیز همراه او آمده بود.

مایز با حالتی مغرورانه گفت: «پروفور، من توانستم اوضاع رو دوباره مرتب کنم. می‌تونم اگه مجبور بشم، بدون کمک شما هم برگردم، گرچه اینکار کمی بیشتر طول می‌کشد. با این وجود فکر میکنم اگر بتونیم همین الان به توافق برسیم در وقت و پول خیلی صرفه‌جویی می‌شه. بذارین بهتون بگم که چطوری. سوخت مارو بهمون پس بدین و من در عوض اشیای دیگه‌ای که جمع کردم، بر می‌گردونم. اما دلم نمی‌خواد اون «مونالیزا» رو از دست بدم، حتی اگر مجبور بشم تا اواسط هفته آینده هم به گانیمید برنگردم.»

در این هنگام پروفور دشنامهایی را بر زبان راند که معمولاً به آنها «دشنامهای فضایی» می‌گویند! اگر چه می‌توانم به شما اطمینان دهم که با دشنامهای معمولی چندان تفاوتی نداشتند. ظاهراً به این شکل دق و دلی خود را

کاملاً خالی گردد و یکباره رفتارش دوستانه شد، گرچه در پس آن رفتار دوستانه، کینه توزی نهفته بود.

او گفت: «دوست عزیزم، آقای مایز، شما یک شیاد تمام عیارید و از این رو، هیچ دلیلی وجود ندارد که نسبت به شما ترحم نشون بدم. من خودمو آماده کرده‌ام تا به زور متوسل بشم و می‌دونم که قانون، این حقو به من خواهد داد.» مایز اندکی هراسان بنظر می‌رسید، گرچه واقعاً حق داشت که ترسیده باشد. ما بسوی مواضع استراتژیک نزدیک درب رفتیم و موضع گرفتیم.

مایز با حالتی مغرورانه گفت: «لطفاً خیلی احساساتی نشین! ما در قرن بیست و یکم زندگی می‌کنیم نه در غرب وحشی اوایل قرن نوزدهم.»

بیل که به دقیق بودن این موضوعات خیلی حساس بود، گفت: «غرب وحشی در سال ۱۸۸۰!»

پروفسور به حرفش ادامه داد: «باید از شما بخوام که از این لحظه خودتون رو تحت بازداشت بدونین، تا اینکه در موردتون تصمیمی بگیریم. آقای سرل، اونو به کابین B ببرین!»

مایز که کنار دیوار راه می‌رفت، خنده‌ای عصبی سر داد و گفت: «واقعاً که پروفسور اینکار خیلی خیلی بچه‌گانه‌ست! شما نمی‌تونین علیرغم میل منو بازداشت کنین.» سپس نگاهی به هاپکینز که همراهش بود، افکند تا به او کمک کند.

دانالد هاپکینز، ذرات خیالی پرز را از او نیغورمش نکاند. او برای اطلاع همه ما، گفت: «من نمی‌خوام که پام به این مشاجره پیش پا افتاده کشیده بشه.»

مایز نگاه زهرآلودی به او افکند و سرانجام با بدخلقی تسلیم شد. ما مقدار متناهی مطالب خواندنی در اختیارش قرار دادیم و پس در اطاق را برویش بستیم.

در غیاب مایز، پروفیسور به هاپکینز که با حالت رشک آمیزی به عقربه‌های سوخت ما چشم دوخته بود، نگاهی کرد و با حالتی مودبانه به او گفت: «کاپیتان، آیا این حدس من درسته که شما دلتون نمی‌خواد در هیچ یک از اعمال زشت ریستون، شریک باشین؟»

- من بیطرفم، کار من اینه که سفینه رو به اینجا بیارم و دوباره اونو برگردونم. اما شما می‌تونین این قضیه رو بین خودتون حل و فصل کنین.

- متشکرم. به گمونم ما حرف همدیگر رو خوب می‌فهمیم. شاید بهترین کار این باشه که شما به سفینه تون برگردین و موقعیت اونجا رو توضیح بدین. تا چند دقیقه دیگه، ما باهتون تماس می‌گیریم.

کاپیتان هاپکینز بایی حالی و سستی بسوی در براه افتاد، چیزی نمانده بود که از اطاق خارج شود که رویش را بطرف سرل برگرداند و با تانی گفت: «راستی کینگرلی، نظرت درباره شکنجه دادن اون چیه؟ تا بحال فکر شو کردین؟ آگه به وقت فرصت کردین به این مسئله فکر کنین، حتماً منو خبر کنین، چون فکر خیلی خوبی به سرم زده.»

پس از گفتن این حرف رفت و ما را با گروگانمان تنها گذاشت.

به گمانم پروفیسور امیدوار بود که بتواند مستقیماً با خود مایز وارد گفتگو شود. اما اگر می‌توانست با او وارد معامله شود، دیگر دلیلی نداشت که به ماریان متوسل شود و سعی کند که نظر او را جلب کند.

ماریان به ما گفت: «راندولف حقه‌شه که اینجوری با او رفتار بشه، ولی من فکر نمیکنم که با این کار چیزی عوض بشه. اون توی سفینه شما، عین سفینه خودش راحت لم می‌ده و شما هم هیچ کاری نمی‌تونین بکنین. اما بگین ببینم تا کسی می‌تونین نگهش دارین؟»

ظاهراً حسابی توی مخمصه افتاده بودیم. با وجود آنکه خیلی زرنگی بخرج

داده بودیم، اما هنوز هیچ نتیجه‌ای عایدمان نشده بود. مایز در اسارت ما بود، اما وجود او برایمان هیچ فایده‌ای نداشت.

پروفسور پشت به ما ایستاده بود و با حالتی عبوس از پنجره به بیرون خیره شده بود، جثه پهناور ژوپیتز بر سطح افق پدیدار شده و تقریباً تمام آسمان را پوشانده بود.

او گفت: «باید ماریان را متقاعد کنیم که واقعاً اهل معامله‌ایم.» سپس ناگهان بطرف من برگشت و گفت: «تو فکر می‌کنی که آیا اون واقعاً به این آدم رذل علاقه داره؟»

- خوب من نمی‌تونم زود قضاوت کنم. اما... بله، فکر می‌کنم که واقعاً به اون علاقه داشته باشه.

به نظر می‌رسید که پروفسور غرق در افکار خویش است. به سرل گفت: «بیا اطاق من، می‌خواهم درباره یک چیزی باهت صحبت کنم.»

مدت زیادی بود که سرل و پروفسور در اطاق بودند. هنگامیکه بازگشتند، دلگرمی غیر قابل توصیفی در چهره هردوی آنها پدیدار بود و پروفسور هم تکه کاغذی به همراه داشت که پر از اعداد و ارقام بود. او به سراغ بی‌سیم رفت و با هنری لوس تماس گرفت.

از آنسو صدای ماریان آمد: «سلام.»

او چنان زود پاسخ داد که معلوم بود منتظر تماس ما بوده است.

او گفت: «بالاخره تصمیم گرفتین که قضیه رو فیصله بدین؟ من یکی که کم‌کم داره کفرم در می‌یاد.»

پروفسور از صفحه تلویزیون نگاه تندى به او افکند و گفت: «خانم میچل، مثل اینکه شما مارو خیلی جدی نمی‌گیرین. به همین خاطر من الان ترتیبی می‌دم که یک چشمه از بر خورد کمی - اِ! اِ! - تا حدودی جدی‌تر مارو ببینین. می‌خوام

رئیستونو در موقعیتی قرار بدم که عاجزانه از شما بخواد هر چه زودتر از اون موقعیت نجاتش بدین.»

ماریان ناباورانه پاسخ داد: «واقعاً؟» با این وجود احساس می‌کردم که در صدایش نشانی از ترس وجود دارد.

پروفسور با ملایمت پاسخ داد: «تصور نمی‌کنم که شما از مکانیک اجرام سماوی اطلاع داشته باشید. اینطور نیست؟ خیلی بد شد! اما خلباتون می‌تونه همه گفته‌های منو تأیید کنه، مگه نه هاپکینز؟»

کسی که بابتی قیدی و زحمت بسیار حرف می‌زد، از دور پاسخ داد: «گوشم به توست.»

- پس خوب گوش کنین خانم میچل، من می‌خوام که موقعیت عجیب و بسیار متزلزل خودمونو بر روی این قمر، بهتون یاد آور بشم. فقط کافیه که از پنجره نگاهی به بیرون بیندازین و به ببین که ما چقدر به ژوپیتر نزدیک هستیم و شاید نیازی به گفتن نباشد که میدان جاذبه ژوپیتر، به مراتب قوی‌تر از میدان جاذبه سیارات دیگه‌ست. آیا حواستون با منه؟

ماریان که دیگر چندان خونسرد نبود، پاسخ داد: «بله، گوشم با شماست.»

- خیلی خوبه. اینو هم بگم که قمر کوچکی که ما در اون هستیم تقریباً هر ۱۲ ساعت یکبار ژوپیترو دور می‌زنه. حالا نظریه معروفی وجود داره که می‌گه: اگه از مداری، جسمی به مرکز جاذبه سقوط کنه؛ صدو هفتادو هفت هزارم پربود طول می‌کشه که سقوط کنه، به عبارت دیگه؛ هر چیزی که از این جا به ژوپیتر سقوط کنه، در عرض حدود دو ساعت و هفت دقیقه به مرکز ژوپیتر می‌رسه، مطمئتم که کاپیتان هاپکینز می‌تونه حرف منو تأیید کنه.

پس از مکثی طولانی، صدای هاپکینز را شنیدیم که گفت: «خب، البته من نمی‌تونم بگم که این اعداد و ارقام دقیقاً درسته، اما احتمالاً باید درست باشه، به

هر حال؛ اعداد هم باید در همین حدود باشند.»

پروفسور گفت: «خوبه... و حرفش را با لبخندی صمیمانه ادامه داد: «البته، مطمئناً می‌دونین که سقوط به مرکز یک سیاره، یک حالت خیلی فرضی است. اگر واقعاً چیزی از روی این قمر سقوط کنه، خیلی زودتر از اونچه که گفتم به اتمسفر فوقانی ژوپیتز می‌رسه. امیدوارم که خسته‌تون نکرده باشم.»

ماریان با اندکی بی‌حالی پاسخ داد: «نه، خسته نشدم.»

- خوشحالم که اینو می‌شنوم. به هر حال، کاپیتان سرل زمان واقعی یک سقوط رو برابرم حساب کرده و اون زمان، یک ساعت و پنجاه دقیقه است - البته با چند دقیقه کم و زیاد. به هر حال ما نمی‌تونیم تضمین بکنیم که مدت سقوط، دقیقاً همینقدر طول می‌کشه. هاهاهاه! حتماً فراموش نکردین که میدان جاذبه این قمری که ما روی آن فرار داریم، بسیار ضعیفه. سرعت گریز از مرکز اون، فقط ده متر در ثانیه است و اگر در چنین سرعتی، چیزی از روی اون سقوط بکنه و بیرون بیفته، دیگه بر نمی‌گرده. درسته آقای هاپکیتز؟

- بله، کاملاً درسته.

- خب، حالا بیایم سر اصل مطلب، ما آقای مایز رو برای قدم زدن با خودمون بیرون می‌بریم و به محض اینکه کاملاً زیر ژوپیتز فرار گرفت، تپانچه‌های ارتجاعی‌اش رو از لباسش در می‌آریم و با به حرکت، او رو به جلو پرتاب می‌کنیم. اما اگه مجسمه‌ای رو که برداشتن تحویل بدین؛ ما هم فوراً او را آزاد می‌کنیم. مطمئنم بعد از این حرفهایی که بهتون زدم قبول دارین که فاصله زمانی اون سقوط چقدر حیاتیه. یکساعت و سی و پنج دقیقه زمان خیلی زیادی نیست. مگه نه؟

من با حالتی حیرت‌زده گفتم: «پروفسور! شما نمی‌تونین چنین کاری بکنین!»

او فریاد زد: «خفه شو!» سپس گفت: «خب، خانم میچل نظر تون چیه؟»

ماریان با حالتی که آمیزه‌ای از هراس و ناباوری بود، به او خیره شده بود. سپس فریاد زد: «شما دارین بلوف می‌زنین! باور نمی‌کنم که شما از این جور کارها بکنین! تازه افرادتون به شما اجازه نخواهند داد!»

پروفسور آهی کشید و گفت: «خیلی بد شد؛ کاپیتان سرل، آقای گرووز، می‌شه لطفاً زندانی رو بیرید و طبق دستور عمل کنین!»

سرل با متانت زیادی پاسخ داد: «چشم قربان.»

مایز وحشت زده، اما سرسخت بنظر می‌رسید.

هنگامی که لباسش را به او بازگرداندند تا آن را بپوشد، گفت: «حالا دیگه می‌خواین چکار کنین!؟»

سرل تپانچه‌های ارتجاعی او را از جلد چرمی کمرش درآورد و گفت: «فقط می‌خوایم برای قدم زدن بیرون بریم.»

همان موقع، دریافتم که پروفسور قصد دارد چه بکند. تمام قضیه چیزی جز یک حقه عالی نبود، می‌دانستم که پروفسور به هیچ وجه حاضر نمی‌شد مایز را بطرف ژوپیتر پرت کند، به علاوه سرل و گرووز حاضر به انجام چنین کاری نمی‌شدند. با این وجود، ممکن بود ماریان متوجه شود که پروفسور بلوف می‌زند و در آن صورت می‌توانستیم.

بدون تپانچه‌های ارتجاعی مایز نمی‌توانست فرار کند و کاملاً عاجز و ناتوان می‌شد. محافظانش بازوهای او را محکم گرفته بودند و مانند بادکنکی که به نخ بسته شده باشد، بدنبالشان می‌کشانند. آنها، او را بسوی افق و بسوی ژوپیتر می‌بردند.

من می‌توانستم ماریان را بینم که از پنجره دیده‌بانی سفینه‌شان به آن سه نفر چشم دوخته بود. پروفسور فورستر نیز ماریان را دید.

او گفت: «خانم میچل، امیدوارم متقاعد شده باشین اون چیزی که افراد من به

همراهشون می‌برند، یک لباس فضانوردی خالی نیست. بهتون پیشنهاد می‌کنم که مسیر حرکت اونارو با یک تلسکوپ دنبال کنین. تا یک دقیقه دیگه اونو به افق می‌رسن. ولی آقای مایز رو هنگامی خواهین دید که او شروع -لا- به بالا رفتن توی فضا می‌کنه.»

هنوز آنسوی بلندگو سکوت سرسختی حاکم بود. بنظر می‌رسید که حالت بلا تکلیفی خیلی طول کشیده است. آیا ماریان می‌خواست ببیند که پروفوسور تا چه حد به گفته خود عمل می‌کند؟

مدتی بود که دوربینی را در دست گرفته بودم و آسمان آن سوی افق را به دقت از نظر می‌گذراندم. جالب بود که افق نزدیک بنظر می‌رسید. ناگهان آن را دیدم؛ درخشش لرزان و بسیار کوچک نور در برابر پس زمینه پهناور و زرد رنگ ژوپتر. فوراً دوربین را روی آن میزان کردم و تنها توانستم سه نفر را بینم که بالا می‌آمدند. دیدم که از یکدیگر جدا شدند؛ دوتای آنها با طپانچه‌هایشان از سرعت خود کاستند و آرام آرام بسوی ژوپتر ۵ پابین آمدند. آن یکی دیگر، عاجزانه به بالا رفتن و صعود به سوی جثه شوم ژوپتر ادامه داد.

من با حالتی وحشت زده و ناباورانه، رو به پروفوسور کردم و فریاد زدم: «اونو واقعا این کارو انجام دادن. من فکر می‌کردم که شما فقط بلوف می‌زنین!»

- پروفوسور به آرامی گفت: «من شک ندارم که خانم میچل هم همین فکر و می‌کرد.» او این حرف را زد تا میکرفون صدایش را برای آنها نیز پخش کند و سپس ادامه داد: «به گمونم لزومی نداره که اضطراری بودن موقعیتمون رو به شما گوشزد کنم. چنانچه قبلاً هم یکی دوبار گفتم، زمان سقوط از مدار ما تا سطح ژوپتر ۹۵ دقیقه است. البته این روهم بگم که اگه بخواین دست روی دست بذارین تا نصف این مدت بگذره، اونوقت دیگه خیلی دیر می‌شه.»

او مکثی کرد تا موضوع برای ماریان کاملاً جا بیفتد. از آن سفینه، هیچ

پاسخی داده نشد.

او حرفش را ادامه داد: «و حالا گیرنده هامون رو خاموش می‌کنیم تا دیگه نتونیم با هم بحث کنیم. ما صبر می‌کنیم تا شما اون مجسمه و چیزهای دیگه‌ای که آقای مایز یادش رفته از او نام ببره رو تخلیه کنین و بعد دوباره با هم صحبت می‌کنیم. خدانگهدار.»

ده دقیقه پس از آن، خیلی به من سخت گذشت. رد مایز را گم کرده بودم و پیش خودم فکر می‌کردم که آیا بهتر نیست بر پروفوسور بشوریم تا بر او غلبه یابیم و سپس برویم که مایز را پیدا کنیم، قبل از آنکه قتل او به گردنمان بیفتد. اما اگر قتلی رخ می‌داد، قاتلان واقعی آنهایی بودند که می‌توانستند سفینه را پرواز بدهند. خودم هم نمی‌دانستم که به چه چیز فکر کنم. سپس، هوا بند هنری لوس به آرامی باز شد و دو نفر که لباسهای فضایی بر تن داشتند، ظاهر شدند و آن مجسمه‌ها باعث تمام این دردسرها شده بود، میان آن دو در هوا معلق بود.

پروفوسور آهی از سر رضایت کشید و زیر لب گفت: «بی چون و چرا تسلیم شدن.» سپس از بی سیم به آنها گفت: «بیاریش توی سفینه ما، من هوا بند رو براتون باز می‌کنم.»

بنظر می‌رسید که پروفوسور هیچ عجله‌ای ندارد. من بانگرانی به ساعت نگاه می‌کردم، از آن موقع ۱۵ دقیقه گذشته بود. در همین هنگام، سرو صدای بلندی از هوا بند برخاست؛ در داخلی باز شد و کاپیتان هاپکینز وارد شد. پشت سر او نیز ماریان بود که فقط یک نبر خون آلود لازم داشت تا قیافه‌اش همانند کلیتامنسترا^۱ شود. تا آنجا که توانستم، سعی کردم چشمم به چشمش نیفتد، اما به نظر می‌رسید که پروفوسور اصلاً شرمگین نیست. او بدون هوا بند رفت تا مطمئن

۱ - Clytaemnestra : شخصیتی افسانه‌ای در اسطوره‌های یونان که در غیاب شوهرش بوسیله مردی اغفال می‌شود. کاربرد این اسم در این داستان، خود نوعی تلمیح است. - م

شود که مجسمه‌اش بازگردانده شده است و در حالی که دستانش را به هم می‌مالید، بازگشت. با خوشحالی گفت: «خب، اینهم از این! همه چیز تموم شد. حالا بیاین بنشینیم و چیزی بنویسیم تا تمام این اوقات تلخیهارو فراموش کنیم. موافقید؟»

من با عصبانیت به ساعت اشاره کردم و فریاد زدم: «مگه به سرتون زده؟ اون تا حالا به نیمه راه ژوپتر رسیده.»

پروفسور فورستر نگاه تویخ آمیزی به من افکند و گفت: «ناشکیبا بودن و ناآرامی، یکی از کاستی‌ها و کمبودهای معمول در جوانان است. من ابدأ دلیلی نمی‌بینم که شتابزدگی به خرج بدیم.»

بالاخره پروفسور تسلیم شد. او شوخی کوچکی کرده بود و نمی‌خواست بیشتر از این مارا در تنگنا بگذارد. او گفت: «شما خانم میچل و تو جک؛ می‌تونم همین الان به شما اطمینان بدم که مایز همون اندازه در معرض خطره که ما هستیم. هر وقت دوست داشته باشیم، می‌تونیم بریم و اونو برداریم.»

- منظورتون اینه که به من دروغ گفتین؟

- مسلماً چنین منظوری ندارم. همه حرفهایی که بهتون زدم کاملاً راست بود. شما خیلی زود قضاوت می‌کنین. وقتی که گفتم هر جسمی که از این جا به ژوپتر بیفته، ۹۵ دقیقه طول می‌کشه تا به اون برسه؛ تصادفاً - نه، باید اعتراف کنم که عمداً - عبارت خیلی مهمی رو از قلم انداختم. من باید اضافه می‌کردم «جسمی که نسبت به ژوپتر ساکن باشه.» دوست شما، آقای مایز، ابتدا بخشی از سرعت مداری این قمر رو کسب کرده و هنوز هم با این سرعت داره حرکت می‌کنه. یعنی با سرعت کمتر از ۲۶ کیلومتر در ثانیه، خانم میچل. اوه، البته درسته که ما انو کاملاً به بیرون از ژوپتر ۵ و بسوی ژوپتر پرتاب کردیم، اما شتابی که ما به او دادیم، خیلی ناچیزه و او هنوز هم در همون مدار قبلی خودش داره حرکت

می‌کنه. حداکثر بلایی که ممکن سرش بیاد - که من از کاپیتان سرل خواستم تا ارقام اونو برام محاسبه کنه - اینه که حدود یکصد کیلومتر بداخل مدار کشیده بشه و در یک گردش ۱۲ ساعته، درست در همانجایی خواهد بود که حرکتشو آغاز کرد. بدون اینکه ما برای پیدا کردن اون خودمونو به زحمت بندازیم.

سکوتی بسیار طولانی همه جا را فراگرفت. در چهره ماریان آثار ناکامی، آسودگی خیال و عصبانیت ناشی از فریب خوردگی هویدا بود. او رو به هاپکینز کرد و گفت: «لابد تو تمام این مسائل رو می‌دونستی! پس چرا به من چیزی نگفتی؟»

هاپکینز با حالتی رنجیده خاطر، پاسخ داد: «تو که از من چیزی نپرسیدی!» یکساعت بعد، ما مایز را پایین کشیدیم. او فقط ۲۰ کیلومتر بالاتر رفته بود، ما او را از روی نور درخشان لباسش؛ به سرعت پیدا کردیم؛ بی سیم او را قطع کرده بودند که ابتدا من علت این کار را نفهمیدم. او آنقدر با هوش بود که بفهمد جانش در خطر نیست و اگر بی سیمش کار می‌کرد، می‌توانست با سفینه‌اش تماس بگیرد و حقه ما را برملا کند. اگر می‌خواست، می‌توانست چنین کاری بکند. اگر من جای او بودم، حتی اگر می‌دانستم که هیچ بلایی سرم نخواهد آمد؛ باز هم از پایان یافتن این قضیه خوشحال می‌شدم. تنها ماندن در فضا، باید خیلی ترسناک باشد.

کاملاً برخلاف انتظار من، مایز آنقدرها نیز عصبانی نبود. شاید در آن هنگام که با ناچیزترین فشار موشکهایمان، سفینه را بسوی او راندیم و بسرعت او را بدرون کشیدیم؛ در آن بالا احساس راحتی بیشتری میکرد تا در کابین کوچک و راحت ما! یا شاید نیز احساس می‌کرد که در نبردی عادلانه، شکست خورده است و دلیلی برای کینه‌توزی وجود ندارد. تصور می‌کنم که احتمال دوم درست‌تر باشد.

بیش از این، چیزی ندارم برایتان بازگو کنم جز آنکه بگویم پیش از ترک کردن ژوپتر ۵، کلک دیگر هم به او زدیم. در باک سفینه او مقدار زیادی سوخت وجود داشت که بیش از مقدار مورد نیاز او بود زیرا تجهیزات و بار اضافی آن بسیار کم شده بود.

با داشتن سوخت اضافی، سرانجام توانستیم سفیر را به گانیمید برگردانیم. البته پروفیسور در برابر سوختی که از او قرض گرفته بودیم، به او چکی داد. همه چیز کاملاً قانونی بود!

هنوز یک مطلب جالب مانده است که باید برایتان بگویم:

یک روز پس از آنکه در بریتیش میوزیوم^۱، گالری جدیدی باز شد؛ من نیز به آنجا رفتم تا سفیر را دوباره ببینم. البته تا اندازه‌ای نیز به این علت آنجا رفتم که بفهمم آیا «سفیر» می‌تواند همان احساس فوق‌العاده گذشته را در چنین محیط متفاوتی برانگیزد. (باید بگویم که نمی‌تواند آن احساس را برانگیزد اگرچه هنوز به نحو چشمگیری احساس برانگیز است - همانطور که بلومزبری^۲ دیگر نمی‌تواند آن احساس سابق را در من برانگیزند.) جمعیت زیادی در گالری موج می‌زد و در میان آنها، توانستم مایز و ماریان را تشخیص بدهم.

سرانجام ماجرا چنین پایان یافت که من و آندو، با همدیگر ناهار بسیار خوشمزه‌ای رادر هالبورن^۳ صرف کردیم. درباره مایز باید دوباره بگویم که او از آن قضیه هیچ‌کینه‌ای بدل ندارد، اما از رفتاری که با ماریان کردیم هنوز هم ناراحتم. و این را نیز صادقانه بگویم که نمی‌دانم واقعاً ماریان به چه چیز مایز دل خوش کرده است!

۱ - British Museum

۲ - Bloomsbury: بخشی از حومه غربی شهر لندن که دانشگاه لندن، آکادمی

سلطنتی هنرهای نمایشی و بریتیش میوزیوم در آن قرار دارد. - م

۳ - Holborn

لذتی که آنها می بردند

نوشته: ایزاک آسیموف

این داستان ترجمه‌ای است از فصل ۲- کتاب زیر:

English Through Reading

سخنی درباره نویسنده:

ایزاک آسیموف، که نام اصلی او را «اسحاق عاصم اف» گفته‌اند، در دوم ژانویه ۱۹۲۰ در شهر پتروشیمی روسیه بدنیا آمد. سه ساله بود که به اتفاق خانواده‌اش به ایالات متحده امریکا رفت. در نوزده سالگی دوره لیسانس را به پایان رساند و از همان هنگام به نگارش داستانهای علمی - تخیلی و کتابهای علمی دست زد. در ۲۷ سالگی دکترای خود را در رشته زیست شیمی از دانشگاه کلمبیا دریافت کرد. پس از آن در دانشگاه بوستن در سمت‌های مربی زیست شیمی، استادیاری، دانشیاری و استادی به تدریس پرداخت. وی نزدیک به ۵۰۰ کتاب از خود به یادگار گذاشت که بیشتر آنها را داستانهای علمی - تخیلی تشکیل می‌دهند.

باید گفت که نام آسیموف با داستانهای علمی - تخیلی عجین شده است. در سال ۱۹۵۰ اولین زمان خود را تحت عنوان «سنگریزه‌ای در آسمان» منتشر ساخت و آخرین کتابش با عنوان «تحکیم مبانی» در دست نگارش بود که با مرگ وی ناتمام ماند. او را می‌توان الگوی ثبات عقیده و پشتکار فراوان دانست؛ ۴۴ سال بی‌وقفه می‌نوشت و بطور متوسط روزانه ۱۴ ساعت پشت ماشین تحریر کار می‌کرد.

«تریلوزی بنیاد» او جایزه ویژه «هوگو» را به عنوان بهترین افسانه علمی به خود اختصاص داد.

کتاب «راهی بسوی علم» نیز به عنوان یکی از بهترین کتب علمی شناخته شد. وی علاوه بر دریافت چندین جایزه از سوی خوانندگان کتابهایش و ناشران و سازمانهای انتشاراتی معتبر جهان، جایزه پولیتزر - معروفترین جایزه ادبی آمریکا - را از آن خود ساخت.

با این وجود، خود را «توصیفگری نوزاده» می خواند که آموختن را در هر حال بر خود واجب می دانست و هیچگاه از تلاش و تحقیق خسته نمی شد. او از معدود دانشمندانی بود که ساده نویسی علمی را ترویج نمود و آثارش برغم سادگی و همه فهم بودن، از دقت و درستی علمی برخوردار بودند.

بیش از ۴۰۰ مقاله علمی نگاشت. آسیموف در سال ۱۹۷۷ دچار حمله قلبی شد که چندین سال بعد مورد عمل جراحی قرار گرفت. سرانجام در ششم آوریل ۱۹۹۲، در سن ۷۲ سالگی به علت نارسایی کلیوی دیده از جهان فرو بست. حدود ۶۰ کتاب از کتابهای او به فارسی ترجمه شده اند که از آن میان می توان «دایرةالمعارف دانشمندان علم و صنعت»، «در جهان علم»، «جهان ستارگان»، «دنیای کربن»، «رمز وراثت»، «حیات و انرژی» ... و در زمینه آثار علمی - تخیلی می توان «غارهای پولادی»، «خورشید عربان» و «آزمایش مرگ» را نام برد. او دهها کتاب علمی نیز برای کودکان و نوجوانان به یادگار گذاشته است.

لذتی که آنها می بردند

آن شب مارجسی^۱ حتی آن حادثه را در دفتر خاطراتش نوشت. او در صفحه‌ای که بالایش نگاشته شده بود، هفدهم ماه مه سال دو هزار و صد و پنجاه و پنج، نوشت: «تامی^۲ امروز یک کتاب واقعی پیدا کرد.»

آن کتاب بسیار کهنه بود. پدر بزرگ مارجسی زمانی برایش تعریف کرده بود که وقتی پسر کوچکی بوده، پدر بزرگش به او گفته است که در روزگاران گذشته، همه داستانها را روی کاغذ چاپ می‌کردند. مارجسی و تامی و رفهای زرد و چروکیده کتاب را ورق می‌زدند. می‌دانید! بسیار مضحک بود که به جای کلماتی که بچه‌ها انتظار داشتند روی صفحه‌ای در حال حرکت باشد، بخوانند کلماتی را که بی حرکت قرار گرفته‌اند بخوانند. بعد هم زمانی که دوباره صفحه قبلی را بر می‌گرداندند، همان کلماتی که بار اول خوانده بودند، در خود داشت.

تامی گفت: «آه! چه کار بی‌پوده‌ای! فکر می‌کنم آدم وقتی که این کتابو تموم می‌کنه، فقط می‌تونه اونو دور بندازه، در حالی که کتاب تلویزیون^۳ ما شاید به میلیون کتابو تو خودش جا داده باشه و حتی برای خیلی بیشتر از اینا هم جا داره، من اونو هیچ وقت دور نمیندازم.»

مارجسی گفت: «این کتابو از کجا پیدا کردی؟»

۱- Margi

۲ - Tommy

۳- TeleBook

نامی در حالی که سرگرم خواندن بود، بدون نگاه کردن اشاره کرد و گفت:
«توی خونه مون، توی اتاق زیر شیروونی.»

- درباره چی هست؟

- مدرسه.

مارجی با تمسخر گفت: «مدرسه؟ مدرسه چی داره که درباره اش بنویس؟ من از مدرسه متنفرم.»

مارجی از ابتدا نیز از مدرسه متنفر بود، اما به تازگی نفرتش بیشتر شده بود. «معلم مکانیکی» پشت سر هم از او امتحان جغرافی می گرفت و او نیز دائماً امتحانات را خرابتر می کرد تا این که مادرش از وضعیت او ناراحت شد و دنبال بازرس بخش فرستاد.

بازرس، مرد چاق و چله‌ای با صورتی سرخ بود و جعبه‌ای پر از ابزار و صفحه‌های عقربه‌دار و سیم به همراه داشت. به مارجی لبخندی زد و سیبی به او داد. بعد قطعات معلم مکانیکی را از هم جدا کرد. مارجی امیدوار بود که او بلد نباشد چگونه قطعات را دوباره سوار کند، اما متأسفانه او بسیار وارد بود و پس از ساعتی، معلم بزرگ، سیاه و زشت که صفحه بزرگی برای نشان دادن درسها و پرسیدن سؤالات داشت، دوباره آماده شد. معلم مکانیکی آنقدرها هم بد نبود. قسمتی که مارجی از آن تفر داشت، سوراخی بود که باید تکالیف و ورقه‌های امتحانش را در آن قرار می داد. او مجبور بود همیشه این تکالیف و جوابها را به صورت رمزهای پانچ شده‌ای که در شش سالگی به او آموخته بودند، بنویسد و معلم مکانیکی نیز در یک چشم بهم زدن نمره را حساب می کرد.

بازرس پس از آنکه کارش را تمام کرد، لبخندی زد و موهای مارجی را نوازش کرد. به مادر مارجی گفت: «خانم جونز^۱، دختر شما تقصیری نداره، فکر

می‌کنم بخش جغرافی کمی سرعش زیاد بود. گاهی از این اتفاقا می‌افتد. من سرعشو تا میزان متوسط ده سالگی کم کردم. در واقع نمودار پیشرفت کلی مارجی، کاملاً رضایت بخشه.. و با این حرف دوباره سر مارجی را نوازش کرد. مارجی دلسرد بود. امیدوار بود که آنها معلم را بردارند و با خودشان ببرند. یک بار معلم تامی را حدود یک ماه با خودشان برده بودند، زیرا بخش تاریخش کاملاً پاک شده بود! به همین دلیل مارجی به تامی گفت: «چرا باید کسی دربارهٔ مدرسه چیزی بنویسه؟»

تامی نگاه بسیار متفکرانه‌ای به او انداخت و گفت: «چون که این مدرسه‌ای که توی این کتاب گفته، مث مدرسه‌های ما نیس، احمق جون! این نوع قدیمی مدرسه‌س که صدها و صدها سال قبل وجود داشته.. در حالی که واژه «قرنها» را با دقت تلفظ می‌کرد تا با حالتی مغرورانه افزود: «قرنها پیش وجود داشته.»

مارجی ناراحت شد و گفت: «خیلی خب، من نمی‌دونم اون اون وقتا چه جور مدرسه‌ای داشتن..» برای لحظه‌ای چند خط از کتاب را از بالای شانه تامی خواند و سپس گفت: «به هر حال اوناهم معلم داشتن.»

- البته که اوناهم معلم داشتن. امانه معلم معمولی. معلمشون آدم بوده!

- آدم؟ چطور ممکنه آدم معلم باشه؟

- خب، کاری نداره. اون فقط مطالب رو به پسر و دختری می‌گفته و بهشون

تکلیف می‌داده و ازشون سؤال می‌پرسیده.

- ولی به آدم این قدرها هم باهوش نیست!

- البته که هست، پدر من به اندازه معلم مکانیکی بلده.

- نه پدرت نمی‌تونه بلد باشه. آدم نمی‌تونه به اندازه معلم مکانیکی، چیز بلد

باشه.

- شرط می‌بندم که تقریباً به همون اندازه بلد باشه.

مارجی قبلاً خودش را برای این بحث آماده نکرده بود. گفت: «به هر حال من نمی‌خوام به آدم غریبه رو بیارم توخونه که بهم درس بده.»
تامی خنده بلندی سرداد و گفت: «مارجی تو زیاد نمی‌فهمی. معلما توی خونه شاگردا زندگی نمی‌کردن. اونا ساختمون بخصوصی داشتن و همه بچه‌ها می‌رفتن اونجا.»

- همه بچه‌ها هم به مطلوب یاد می‌گرفتن؟

- البته، به شرطی که همسن می‌بودن.

- اما مادر من میگه که هر معلمی باید بر طبق هوش و استعداد دختر و پسری که بهشون درس می‌ده تنظیم بشه، و هر بچه‌ای رو باید به جور درس داد.
- با این حال اونا، اون وقت این کارو نمی‌کردن. اگه از موضوع این کتاب خوشش نمی‌آد، مجبور نیستی اونو بخونی!

مارجی فوراً گفت: «من نگفتم که خوشم نمی‌آد.» او می‌خواست راجع به آن مدارس بیشتر بخواند.

هنوز نصف کتاب را تمام نکرده بودند که مادر مارجی صدا زد: «مارجی! مارجی! وقت مدرسه‌اس.»

مارجی به بالا نگاه کرد و گفت: «نه مامان، هنوز نه.»

خانم جونز گفت: «همین حالا، شاید وقت مدرسه‌ تامی هم شده باشه.»

مارجی به تامی گفت: «می‌تونم بعد از مدرسه دوباره با تو اون کتابو بخونم؟»
تامی به سردی پاسخ داد: «تا ببینم چی می‌شه.»

اوسوت زنان در حالی که کتاب کهنه را زیر بغلش زده بود، دور شد.

مارجی وارد اتاق مدرسه شد. اتاق مدرسه درست پهلوی اتاق خوابش بود. معلم مکانیکی‌اش روشن بود و انتظار او را می‌کشید. به جز روزهای شنبه و یکشنبه، هر روز همان وقت مدرسه داشت، زیرا مادرش می‌گفت که اگر

دخترهای کوچک در ساعت معینی درس بخوانند، بهتر درس را یاد می‌گیرند. صفحه روشن شد و رویش این نوشته ظاهر شد: «درس حساب امروز درباره جمع بستن کسرهاى متعارف است. لطفاً تکالیف دیروزت را در شکاف مخصوص قرار بده.»

مارجی در حالی که آهی می‌کشید این کار را انجام داد. او درباره مدارس قدیم فکر می‌کرد؛ مدارس زمانی که پدر بزرگ پدر بزرگش پسر کوچکی بود. زمانی که همه بچه‌های اهل محل با هم به مدرسه می‌رفتند، داخل حیاط مدرسه شادی می‌کردند و جیغ و داد راه می‌انداختند. در کلاسها کنار یکدیگر می‌نشستند، در پایان روز نیز با هم به خانه باز می‌گشتند. مطالبی که یاد می‌گرفتند مثل هم بود، بنابراین می‌توانستند در انجام تکالیفشان به هم کمک کنند و درباره آنها با هم صحبت کنند و... معلم‌ها هم انسان بودند.

صفحه معلم مکانیکی دوباره روشن شد و بر روی آن، این نوشته ظاهر شد: «وقتی ما یک کسر $\frac{1}{4}$ را با کسر $\frac{1}{4}$ دیگری جمع می‌بندیم...»

مارجی فکر می‌کرد آنوقتها مدرسه چقدر دوست داشتنی بوده است. پیش خود تصور می‌کرد که بچه‌های قدیم چه لذتی می‌برده‌اند.

کسی که انتظار می‌کشد

نوشته: ری برادبری

این داستان ترجمه‌ای است از یکی از داستانهای کتاب زیر:

Machineries of Joy

سخنی درباره نویسنده:

ری رادبری در سال ۱۹۲۰ در ایالت ایلینوی امریکا بدنیا آمد. کارش را از نگارش داستانهای کوتاه در مجلات و روزنامه‌ها آغاز کرد. در ابتدا داستانهایی با مضامین اجتماعی می‌نوشت اما بعدها حدود کارش را به خلق آثار علمی - تخیلی کشاند و تا بدانجا پیش رفت که امروزه متقدین نام او را در کنار بزرگانی همچون ایزاک آسیموف قرار می‌دهند و برخی نیز از این هم فراتر رفته و او را برجسته‌ترین نویسنده علمی - تخیلی می‌دانند. او در زمینه نمایشنامه‌نویسی و شعر نیز استادی چیره دست بود و جالب است که آثار علمی - تخیلی او نیز انباشته از ظرایف ادبی و دارای سبک و زبانی شعرگونه است. آلدوکس هاکسلی، نویسنده و منتقد مشهور انگلیسی، درباره برادبری گفته است: «برادبری یکی از افسانه‌سرایانی است که می‌تواند در هر زمینه‌ای از ادبیات کار کند.» او در اکثر آثارش نسبت به آینده بشر اظهار نگرانی می‌کند و بدین خاطر باید او را نویسنده‌ای متعهد به شمار آورد که فقط برای سرگرمی خوانندگان دست به قلم نمی‌برد. بیشتر آثار او جزو آثار پرفروش دهه‌های ۶۰ و ۷۰ بوده‌اند و براساس چندین داستان او، فیلم‌ها و سریال‌هایی بیاد ماندنی ساخته شده است. از میان آثار او می‌توان به «روز شمار مریخی»، «فانهایت ۴۵۱»، «ملخ‌های نقره‌ای»، «سبب‌های طلایی خورشید» و «مرد مصور» اشاره کرد.

کسی که انتظار می‌کشد

من در ته چاهی زندگی می‌کنم. من مانند بخار یک چاه هستم؛ بخار دهانه سنگی چاه. حرکت نمی‌کنم، هیچ کاری نمی‌کنم و فقط منتظر می‌مانم. ستارگان سرد و یخزده شب و صبح را در بالای سرم تماشا می‌کنم. خورشید را نیز تماشا می‌کنم. گاهی با خود آوازهای قدیمی این جهان، را می‌خوانم، آوازهای زمانی که جهان هنوز جوان بود. چگونه می‌توانم برایتان بگویم که چه کسی هستم در حالی که خود نیز نمی‌دانم. نه، نمیتوانم بگویم که هستم. فقط انتظار می‌کشم. من مه، آفتاب و حافظه هستم. پیر و محروم. گاهی به شکل قطرات باران به داخل چاه می‌افتم. هنگامی که قطره‌های باران من، به سرعت به سطح آب برخورد می‌کنند، بر روی آب حلقه‌های تار عنکبوتمانندی ایجاد می‌شود. من در سکوت سرد محیط منتظر می‌مانم و روزی خواهد آمد که دیگر انتظارم به سر آید.

اکنون صبح شده است. صدای گوش خراشی را می‌شنوم. بوی آتشی را از دور دستها، حس می‌کنم. صدای سقوط جسمی فلزی را می‌شنوم. منتظر می‌مانم. گوش فرا می‌دهم.

صداهایی می‌آید، از دور دستها.

صدایی می‌گوید: «بسیار خوب، رسیدیم.» صدایی بیگانه ایست. به زبان خارجی صحبت می‌کند که نمی‌توانم بفهمم. کلماتش کاملاً برایم، ناآشنا است.

گوش فرا می دهم.

- «افراد رو بیرون بفرستین.»

صدای لگد کردن شنهای متبلور می آید.

- «مریخ! پس مریخ اینه؟!»

- «پرچم کجاست؟»

- «اینجاست قربان.»

- «خوبه، خوبه.»

خورشید در اوج آسمان آبی است و پرتوهای طلایی رنگش سراسر چاه را پر می کند و من مانند گردهای گل در هوا معلق می شوم؛ به شکلی نامرئی و غبار آلود در زیر پرتو گرم خورشید. صداهایی می آید.

- «من به نام حکومت زمین، این سیاره را قلمروی مریخی اعلام می کنم. باشد تا به طور یکسان میان کشورهای عضو تقسیم شود.»

آنها چه می گویند؟ زیر نور خورشید حرکت می کنم. مانند چرخشی نامرئی و کند رو، چرخشی طلایی رنگ و بدون لاستیک.

- «اینجا چیه؟»

- «یه چاهه.»

- «نه بابا!»

- «چرا، بیا ببین.»

گرمایی نزدیک می شود. سه شیء بر روی دهانه چاه خم می شوند و سردی من به سوی آنها و به طرف بالا می رود.

- «عالیه!»

- «فکر می کنی آب آشامیدنی باشه؟»

- «باید امتحان کنیم.»

- «به نفریه لولة آزمایش و به قطره کیش بیاره.»

- «من میرم بیارم.»

صدای دویدن می‌آید. بعد صدای بازگشتن.

- «بفرمایید.»

من منتظر می‌مانم.

- «بیرش پایین، خوبه.»

لولة شیشه‌ای در آن بالا برق می‌زند و به طرف پایین می‌آید. هنگامی که لولة شیشه‌ای به آب برخورد می‌کند و از آب پر می‌شود، سطح آب موج بر می‌دارد. در حالی که در هوای گرم شناور هستم، بسوی دهانه چاه بالا می‌روم.

- «بفرما، رجنت!، می‌خواهی آب رو امتحان کنی؟»

- «به امتحانی می‌کنیم.»

- «چه چاه زیباییه! به اون بنا نگاه کن. فکر می‌کنی چقدر قدمت داشته باشه؟»

- «خدا می‌دونه. دیروز وقتی که تو اون شهرک فرود اومدیم، اسمیت آگفت

که ده هزار ساله هیچ نوع حیاتی بر روی مریخ وجود نداشته.»

- «فکر شو بکن.»

- «رجنت، آب چطور بود؟»

- «زلالی زلال بود. به لیوان بخور.»

صدای آب، در زیر آفتاب داغ پینچید، اکنون به شکل ذره غباری، مانند دانه

دارچین، بر روی نسیم شناور شده‌ام.

- «چی شده جونز؟»

- «نمی‌دونم. یهو سرم به طور وحشتناکی درد گرفت.»

- «بعد از این که از اون آب خوردی؟»

- نه، هنوز از اون آب نخورده بودم. سردردم از اون نیست. درست وقتی که روی چاه خم شده بودم، سرم تیر کشید. الان حالم بهتره..»

اکنون می‌دانم که چه کسی هستم. نام من استفن لئونارد جونز^۱ است، ۲۵ سال سن دارم و همین الان با موشکی از سیاره‌ای به نام زمین اینجا آمده‌ام و اکنون با رفقایم؛ رجنت و شاو^۲ کنار چاهی قدیمی بر روی سیاره‌ای به نام مریخ ایستاده‌ام. به انگلستان طلایی رنگ، برنزه و فوی خود نگاه می‌کنم. به پاهای کشیده‌ام، اونیفورم نقره‌ای رنگم و دوستانم نگاه می‌کنم.
آنها می‌گویند: «چته جونز؟»

پاسخ می‌دهم: «هیچی.» به آنها نگاهی می‌کنم و می‌گویم: «ابداً چیزی نیست.»



غذای مطبوعی بود. از زمان غذا خوردن ده هزار سال می‌گذرد. غذای داخل دهانم، به طور لذت‌بخشی بازبانم برخورد می‌کند و نوشیدنی همراه غذا، بدنم را گرم می‌کند. به صداهای اطرافیانم گوش می‌دهم. کلماتی می‌گویم که معنایشان را کاملاً درک نمی‌کنم اما تقریباً می‌فهمم. هوا را امتحان می‌کنم.
- «چی شده جونز؟»

سرم زا به این طرف و آن طرف کج و راست می‌کنم و با دستهایم ظروف نقره‌ای غذاخوری را لمس می‌کنم. من همه چیز را حس می‌کنم. این صدا که بخش جدیدی از وجود من شده است، می‌گوید:
«منظورت چیه؟»

مرد دیگری می‌گوید: «نفس کشیدن تو مضحکه، مثل سرفه کردن می‌مونه!»

کس دیگری می‌گوید: «بعداً برو دکتر معاینه‌ات کنه.»

سرم را به علامت تأیید حرفش تکان می‌دهم. سرتکان دادن چه عالیست. چه عالیست که بتوان بعد از ده هزار سال، این همه کارها را انجام داد. چه زیباست که بتوان هوا را استنشاق کرد. چه مطبوع است که بتوان گرمای خورشید را در اعماق گوشت و تن خود احساس کرد. چه عالیست که بتوان ساختمان عاجی شکل، یعنی همان اسکلت ظریف درون بدن گرم را لمس کرد، چه دلپذیر است که بتوان صداها را بسیار روشن‌تر و تندتر از ژرفای سنگی چاه شنید.

با حالتی شگفت‌زده، می‌نشینم.

- «از اون گوشه تکون بخور جو نزا! یاالله بجنب، ما داریم راه می‌افتیم.»
می‌گویم: «باشه.» طریقه شکل گرفتن این کلمه در دهانم مرا متحیر کرده است. کلمه‌ای که همانند آب بر زبانم جاری می‌شود و با آرامشی زیبا بدرون هوا فرو می‌افتد. راه می‌روم و راه رفتن چه عالیست. راست می‌ایستم و هنگامی که از زاویه چشمان یا سرم به پایین نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که از سرم تا پایم چه فاصله زیادی است! مانند این است که انسان روی قله بلندی زندگی کند و در آنجا خوشبخت باشد!

رجنت کنار چاه آب می‌ایستد و به پایین نگاه می‌کند. افراد دیگر زمزمه کنان به سوی سفینه نقره فامی که با آن آمده‌اند، حرکت می‌کنند.
حرکت انگشتان دستم و لبخند لبهایم را احساس می‌کنم. به رجنت می‌گویم:
«چاه عمیقی است.»

- «آره.»

- «اسمش چاه روحه.»

رجنت سزش را بالا می‌آورد و به من نگاهی می‌اندازد: «اینو از کجا می‌دونی؟»

- «مگه مثل چاه روح نیست؟»

- «من هرگز راجع به چاه روح چیزی نشنیدم.»

- «چاه روح جایی است که در اون موجوداتی هستن که منتظرن، مستظر

موجوداتی که زمانی جسم داشته‌اند. اونا انتظار می‌کشن و انتظار می‌کشن ...» با گفتن این جمله بازویش را لمس می‌کنم.



شین یکپارچه آتش است و سفینه هم در زیر گرمای روزه به آتش نقره رنگی تبدیل شده است و گرما را احساس کردن چه لذتبخش است. صدای پایم را بر روی شنهای سخت می‌شنوم. گوش فرا می‌دهم. بوی داغ شدن موشک در آفتاب ظهر را احساس می‌کنم. زیر دریچه و رودی آن می‌ایستم. یکنفر می‌گوید: «رجنت کجاست؟»

پاسخ می‌دهم: «من کنار چاه دیدمش.»

یکی از آنان به طرف چاه می‌رود. من شروع به لرزیدن می‌کنم. لرزشی ضعیف و مطبوع در عمق درونم که رفته رفته کاملاً شدت می‌گیرد. برای نخستین بار آن صدا را می‌شنوم، صدایی که گویی مانند خود من، قبلاً در عمق چاه‌های پنهان بوده است. صدایی که از ژرفای درون ندا در می‌دهد. صدایی ضعیف و ترسناک. صدا فریاد می‌زند: «بگذار بروم، بگذار بروم!» و در درونم احساس می‌کنم که گویی موجودی تلاش می‌کند تا رها شود. صدای ضربه‌های محکم بر درب راهروهای پرپیچ و خم، احساس بالا و پایین رفتن در دالانهای تاریک، احساس بازتاب این صدای درونی و جیغ کشیدن.

- «رجنت توی چاه افتاده!»

افراد می‌دوند. هر پنج نفرشان می‌دوند. من نیز همراه آنها می‌دوم ولی الان حال خوب نیست و لرزش بدنم شدت یافته است.

- «حتماً توی چاه افتاده. جونز، تو با رجنت اینجا بودی. اونو ندیدی؟ هی جونز، خیلی خب مرد! زبون باز کن!»

- «چینه جونز؟»

من به زانو می‌افتم، لرزش بدنم کاملاً شدت یافته است.

- «اون مریضه. بیان کمک کنین که بخوابونیمش.»

- «آفتاب زده شده.»

من زمزمه می‌کنم. «نه، آفتاب زده نشدم.» آنها مرا می‌خوابانند. حمله‌ها، مانند زلزله، شروع و قطع می‌شود و صدای پنهان در عمق بدنم، فریاد می‌زند: «من جونز هستم. من جونز هستم، او جونز نیست، او جونز نیست. حرفش را باور نکنید... بذار خارج شوم، بذار خارج شوم!»

و من بطرف بالا، به اشخاص که بر رویم خم شده‌اند، نگاه می‌کنم، پلکهایم می‌لرزد، آنها می‌دست‌هایم را می‌گیرند.

- «قلبت بدکار می‌کنه.»

چشمانم را می‌بندم. فریادهای درونی خاموش می‌شود. لرزشهای بدنم تمام می‌شود. اکنون بالا می‌روم، مانند زمانی که در چاهی خنک بودم؛ آزاد و رها. یک نفر می‌گوید: «او مُرد.»

- «جونز مُرد.»

- «از چی مُرد؟»

- «ظاهر آ دچار شوک شد.»

من می‌گویم: «چه جور شوکی؟» اکنون نام من سشتر^۱ است، لبانم جمع می‌شود. من فرمانده این افراد هستم. میان آنها ایستاده‌ام و به جسد مردی که روی شنها افتاده است، نگاه می‌کنم. ناگهان با هر دو دستم توی سرم می‌زنم.

کسی می پرسد: «چی شده قربان؟»
 فریاد زنان می گویم: «چیزی نیست.» بعد صدایم را پایین می آورم و
 زمزمه کنان می گویم:
 «فقط سرم درد می کند. حالم خوب می شود، بفرمایید، نگفتم؟ الان حالم
 خوب شده.»

- «قربان، بهتره از توی آفتاب برین کنار.»
 - «باشه.» به جسد جوتر نگاهی می اندازم و می گویم: «ما هرگز نباید
 می اومدیم. مریخ نمی خواد اینجا باشیم.»
 ما جسد را با خود به داخل فضا پیمایم. اکنون صدای جدیدی از درون
 من ندا در می دهد که می خواهد خارج شود. «کمک. کمک. کمک!» این صدایی است
 که از درون اندامهای مرطوب جسم خاکی من خارج می شود. «کمک، کمک!»
 این صدایی است که در اعماق خونین بدنم منعکس می شود، و درخواست
 آزادی می کند.
 این بار لرزشها خیلی زودتر از پیش شروع می شوند. برخود تسلط داشتن
 دشوارتر است.

- «فرمانده، بهتره از زیر خورشید کنار برین. مثل اینکه حالتون خیلی خوب
 نیست قربان.»

می گویم: «باشه.» پس از آن می گویم: «کمک!»

- «چی قربان؟»

- «من چیزی نگفتم.»

- «قربان شما گفتین «کمک.»

- «من گفتم. ماتیوس. ^۱ من گفتم «کمک.»؟»

در سایه فضاپیما دراز می‌کشم و آن صدای درونی از اعماق سردابهای استخوانی و رودهای خونین بدنم، فریاد می‌کشد. دستانم می‌لرزند. لبانم ترک می‌خورند و دهانم خشک می‌شود. سوراخهای بینی‌ام گشاد می‌شود. چشمانم سیاهی می‌رود، آن صدا می‌گوید: «کمک، ای وای، کمک، این کارو نکن! بگذار برم بیرون، نکن! نکن!» فریاد می‌زنم: «نکن!»

- «چی قربان؟»

می‌گویم: «هیچی». بعد می‌گویم: «می‌خواهم آزاد بشوم.» با گفتن این حرف فوراً با دستم جلوی دهانم را می‌گیرم. ماتیوس فریاد می‌زند: «چی شده قربان؟» فریاد زنان پاسخ می‌دهم: «همگی برین داخل فضاپیما و برگردین به زمین.» هفت تیری در دستم است. آنرا بلند می‌کنم.

- «قربان این کارو نکنین!»

صدای تیری می‌آید. سایه‌ها می‌دوند. فریادهای درونی خاموش می‌شوند. صدای سوت مانند افتادن چیزی بداخل فضا به گوش می‌رسد. پس از ده هزار سال، مردن چه لذتبخش است! چه عالیست که بتوان سردی و مُستی ناگهانی مرگ را احساس کرد. چه عالیست که مانند دستی درون دستکش، بتوان دراز شد و بر روی شنهای داغ، سرعت سردگشت! چه زیباست که آرامش و لذت مرگ مهیب و ظلمانی را احساس کرد. اما «من» نمی‌توانم در این حالت بمانم.

صدای ضربه‌ای آمد، صدای شلاق ماندی. من فریاد می‌زنم: «خدای بزرگ! او خودشو کشت!» وقتی کاملاً دقت می‌کنم؛ فرمانده را می‌بینم که جلوی موشک روی زمین افتاده و گلوله‌ای جمع‌مه‌اش را شکافته است. چشمانش گشاد شده‌اند و زبانش از میان دندانهای سفیدش بیرون آمده است. از سرش خون جاریست. بر رویش خیم می‌شوم و بدنش را لمس می‌کنم. سپس می‌گویم: «آدم احمق! آخه واسه چی این کارو کرد؟»

افراد وحشت زده‌اند. آنها حالا دو جسد روی دستشان مانده است. آنها رویشان را بر می‌گردانند تا شنهای سطح سیاره و آن چاه دور دست را تماشا کنند، همان چاهی که رجنت در اعماق آبهای آن به خواب ابدی فرو رفته است. از دهان خشک آنان، صدای فریادی بر می‌خیزد؛ صدایی ناله مانده؛ اعتراضی کودکانه علیه این کابوس وحشتناک.

افراد پس از مکثی طولانی رویشان را به طرف من بر می‌گردانند و پس از مدتی یکی از آنان می‌گوید: «به این ترتیب، تو فرمانده می‌شی، ماتیوس.»

به آرامی می‌گویم: «اینو می‌دونم.»

- «فقط ما شش نفر باقی مونديم.»

- «خدای بزرگ چه زود اتفاق افتاد!»

- «من نمی‌خوام اینجا بمونم، بیاین از اینجا بریم!» آنها همگی حرف او را تأیید می‌کنند. من به سوی آنها می‌روم، اکنون با اطمینانی که تقریباً بدرونم راه یافته است، آنها را لمس می‌کنم. می‌گویم: «گوش کنید.» و با این حرف، آرنجها، بازوها یا دستانشان را لمس می‌کنم. همگی ما ساکت می‌شویم. همگی یکی می‌شویم. صداهای درونی از اعماق وجودمان فریاد می‌زنند: «نه! نه! نه! نه!» و این صداها به اعماق پنهان بدنمان فرو می‌روند.

به یکدیگر نگاه می‌کنیم. ما، ساموئل^۱ ماتیوس و ریموند موسی^۲ و ویلیام اسپالدینگ^۳ و چارلز ایوانز^۴ و فارست کول^۵ و جان سامرز^۶ هستیم. ما سخنی نمی‌گوییم، فقط به یکدیگر نگاه می‌کنیم. به چهره‌های رنگ پریده و دستان لرزان یکدیگر، همگی، به منزله یک نفر هستیم و به آن چاه نگاه می‌کنیم. فریاد می‌زنیم: «حالا!» شش صدا فریاد می‌زند: «نه، نه!» صداهایی نهان در عمق

۱- Samuel

۳- Raymond Moses

۵- Forest Cole

۲- William Spaulding

۴- Charles ivans

۶- John Summers

وجودمان که برای ابد زندانی شده‌اند. پاهایمان بر روی شن‌ها حرکت می‌کنند، حرکت آنها به گونه‌ایست که گویی دست بزرگی با ۱۲ انگشت در اعماق دریایی داغ حرکت کند. بر روی چاه خم می‌شویم، به پایین می‌نگریم. از اعماق خنک چاه، شش چهره به ما خیره شده‌اند. یکی یکی خم می‌شویم تا اینکه تعادل‌مان را از دست می‌دهیم و یکی یکی بدرون دهانه چاه می‌افتیم، از تاریکی خنک مسیر آن می‌گذریم و به درون آبهای سردش سقوط می‌کنیم.

خورشید غروب می‌کند، ستارگان دور آسمان شب می‌چرخند. در دور دست‌ها، نوری سوسو می‌زند. فضایم‌ای دیگری به این سو می‌آید و از خود اثر قرمز رنگی در فضا باقی می‌گذارد.

من در ته چاهی زندگی می‌کنم. مانند بخار دهانه سنگی چاه هستم. ستارگان یخزده شب و صبح را در بالای سرم تماشا می‌کنم. گاهی با خود آوازهای قدیمی این جهان را می‌خوانم. آوازهای زمانی که جهان هنوز جوان بود. چگونه می‌توانم برایتان بگویم که من چه کسی هستم، در حالی که خود نیز نمی‌دانم، نه، نمی‌توانم بگویم که هستم. فقط انتظار می‌کشم.

تعطیلات

نوشته: ری برادبری

این داستان، ترجمه‌ای است از یکی از داستانهای کتاب زیر:

Machineries of Joy

سخنی درباره داستان:

داستانی که خواهید خواند، یکی از معروفترین و زیباترین داستانهای کوتاه ری برادبری است. در این داستان مضمونی بظاهر ساده اما ژرف و گیرا بکار گرفته شده و زبان و سبک نگارش آن به حدی لطیف و شاعرانه و توصیفات و تشبیهات آنچنان گیراست که به آثار منظوم برجسته ادبیات انگلیسی نیز پهلو می‌زند. جالب است بدانید هنگامی که این داستان نگاشته شد، بسیاری از ناشران از چاپ آن خودداری می‌کردند زیرا آنرا چندان «علمی» نمی‌دانستند. به هر حال این داستان با استقبال گسترده‌ای روبرو شد و در دهها مجله معتبر علمی - تخیلی و در چندین مجموعه داستان از نویسندگان برجسته این نوع ادبی به چاپ رسید. برخی منتقدین بر آنند که نام برادبری با داستانهای علمی - تخیلی مترادف است و یکی از شاهکارهای او داستانی است که از نظر گرامیتان خواهد گذشت؛ داستانی که به شرایط و روابط ظریف و پیچیده انسانی در جهانی ماشینی و غیر انسانی می‌پردازد.

تعطیلات

آن روز به همان تراوت و شادابی روزهایی بود که در آنها علف‌های تازه می‌رویند، ابرها در اوج آسمان به این سو و آن سو می‌روند و پروانه‌ها پرواز می‌کنند. آن روز آمیزه‌ای از آرامش زنبوران، اقیانوس و زمین بود که البته هیچیک حقیقتاً آرام نبودند؛ بلکه هر یک به نوبه خود و با نظم و ترتیبی نظیر، در حال حرکت، جنبش، لرزش، ظهور و فروکش بودند. زمین تکان نمی‌خورد، در حالی که گویی جنبش داشت. دریا حرکت می‌کرد در حالی که گویی آرام بود.

تضادها با هم و سکوت‌ها با هم می‌آمیختند. صداها با هم ترکیب می‌شدند. گلها تکان می‌خوردند. زنبوران به داخل قطرات پراکنده و کوچک طلایی رنگ شب‌نم روی گلها، می‌افتادند.

خط آهنی متروک با آهن‌های زنگ زده خود، تپه‌ها را از اقیانوس جدا ساخته بود و کاملاً مشخص بود که سالهاست هیچ قطاری از روی آن عبور نکرده است.

ناگهان خط آهن شروع به لرزش کرد. توکایی بر روی خط آهن نشسته بود، توکا لرزش خفیف و موزونی را احساس کرد. لرزشی که همچون قلب در آغاز تپش، کم‌کم شدت می‌یافت و صدایش از چندین مایل دورتر می‌آمد. توکا بر فراز دریا پرکشید. خط آهن هم‌چنان می‌لرزید تا سرانجام پس از مدتی طولانی،

تزدیک پیچ و در طول ساحل، چهار چرخه کوچکی نمایان شد. موتور دو سیلندری چهارچرخه به سرعت و با سروصدای زیادی در سکوت محض اطراف، کار می کرد.

روی این چهار چرخه کوچک، بر روی نیمکی که رو به دو سوی مخالف داشت و برای ایجاد سایه، سقف کوچکی بالای آن تعبیه شده بود، مردی به همراه همسرش و پسر کوچک هفت سالشان نشسته بودند. در حالی که چهار چرخه آن خط آهنهای متروک را یکی پس از دیگری طی می کرد، باد به چشمهایشان تازیانه می زد و موهایشان را آشفته می ساخت، اما آنها نه تنها سرشان را بر نمی گرداندند بلکه فقط به جلو می نگریستند. گاهی با اشتیاق و گاهی هم با دلنگی زیاد روبرویشان را تماشا می کردند، اما به هر حال با دقت زیاد منتظر بودند که منظره بعدی را ببینند.

هنگامی که به مسیر مستقیمی رسیدند، موتور ماشین که از تکاپو باز مانده بود، ناگهان خاموش شد و ایستاد. اکنون که همه جا را سکوت فرا گرفته بود، چنین به نظر می آمد آرامش زمین، آسمان و دریا و اصطکاک آنها، چرخهای ماشین را از حرکت باز داشته است.

مرد گفت: «بتریزن نمود شد.» و در حالی که آهی می کشید، دستش را بسوی ظرف بتریزن اضافی که در صندوقچه کوچکی بود دراز کرد، آن را برداشت و کم کم در داخل باک ریخت.

همسر و پسرش همانجایی حرکت نشسته بودند و به دریا می نگریستند. آنان به توفان خاموش، به نجوای باد و صدای عقب رانده شدن نقش و نگارهای شنی و ماسه‌ای و علفهای هرز سبز رنگ و عقب رفتن کف دریا، گوش فرا می دادند.

زن پرسید: «دریا زیباست، مگه نه؟»

پسرک گفت: «من دریا رو دوست دارم.»

زن گفت: «حالا که اینجا رسیدیم، پیک نیک رو باید همین جا بگذرونیم؟»
مرد دوربین چشمی اش را بر روی شبه جزایر سبز رنگ روبرویشان متمرکز
کرد و گفت: «مثل این که باید همین کار و بکنیم. خط آهنها به شدت زنگ زدن،
بالا تر از اینجا خط آهن شکاف برداشته. شاید مجبور بشیم صبر کنیم تا وقتی که
من ریلهای دیگری را بجایشان بگذارم.»

پسرک گفت: «تا جایکه خط آهن ادامه داشته باشه، ما هم گردش می کنیم.»
زن سعی کرد به این حرف او لبخندی بزند، سپس رو به مرد کرد و با حالتی جدی
پرسید: «امروز چقدر راه اومدیم؟»

مرد در حالی که هنوز با دوربین به جایی خیره شده بود، از گوشه چشم
نگاهی به او کرد و گفت: «کمتر از ۹۰ مایل. به علاوه من خوشم نمی یاد در هر
روز بیشتر از این حرکت کنیم، چون اگر تند حرکت کنیم، وقت برای تعاشا کردن
نمی مونه. پس فردا به ماترری^۱ می رسیم، آگه هم دوست داشته باشی روز بعدش
به پالو آلتو^۲ می ریم.»

زن کلاه سایه دار حصیریش که بانوار زردرنگی روی موهای طلایی رنگش
بسته بود، از سرش برداشت و در حالی که به آرامی عرق می ریخت، بلند شد و
کمی دورتر از ماشین ایستاد.

آنها آنقدر بر روی خطوط لرزان راه آهن، آن چهارچرخه را رانده بودند که
گویی تکانهای ماشین به درون بدنهایشان رخنه کرده بود. اکنون که توقف کرده
بودند، احساس عجیبی داشتند؛ احساس به خود آمدن.

پسرک گفت: «بیاین غذا بخوریم.» و با سبد حصیری غذا بسوی ساحل دوید.
پسرک و زن کنار سفره پهن شده غذا نشسته بودند که مرد به آنان ملحق شد.
او لباس اداری اش را پوشیده بود؛ جلیقه ای بر تن و کلاهی بر سر داشت و

کراوات بسته بود، گویی قرار است در طول راه شخص مهمی را ملاقات کند. مرد همانطور که ساندویچ‌ها را تقسیم می‌کرد و ترشیاها را از کوزه دهانه گشاد سبز رنگ و خنک خارج می‌کرد، کم‌کم کراواتش را شل کرد و دکمه‌های جلیقه‌اش را باز کرد. او دائماً اطراف را می‌پایید. گویی باید آماده باشد تا هر لحظه دوباره دکمه‌هایش را ببندد.

پسرک در حالیکه مشغول خوردن بوده پرسید: «بابا، ما تنها هستیم؟»

- «بله».

- «کس دیگه‌ای، هیچ جای دیگه‌ای نیست؟»

- «هیچ کس دیگه‌ای نیست».

- «قبلاً کسی بوده؟»

- «چرا دائم این سؤال می‌پرسی؟ هنوز که خیلی نگذشته، فقط چند ماه پیش

بود. یادت هست».

- «تقریباً یادمه. اما وقتی زیاد فکر می‌کنم، همش از یادم می‌ره.» پسرک

مشتش را که پر از شن بوده، باز کرد تا شنها از میان انگشتانش بریزد و گفت: «یعنی

قبلاً به تعداد دونه‌های شن این ساحل، انسان زندگی می‌کرده؟ پس چه بلایی

سرشون اومده؟»

مرد گفت: «نمی‌دونم» و راست هم می‌گفت.



آنها یک روز صبح از خواب برخاسته و دیده بودند که جهان خالی شده

است. هنوز طنابهای رخت همسایه‌ها از گج کاریهای باد کرده دیوارها آویزان

بود، ماشینها در برابر پرتو نور آفتاب ساعت ۷ صبح؛ مثل همیشه برق می‌زدند،

اما خداحافظی‌های همیشگی به هنگام ترک خانه دیگر شنیده نمی‌شد. مهمه

رفت و آمد ماشینها در بزرگراههای شهر دیگر به گوش نمی‌رسید. تلفنها دیگر

زنگ نمی‌زدند و کودکان دیگر در میان باغچه‌های گل آفتابگردان گریه و زاری نمی‌کردند. درست یک شب قبل از آن، این مرد و همسرش روی ایوان جلویی نشسته بودند که روزنامه عصر رسید. او حتی حوصله خواندن عناوین درشت روزنامه را نداشت و به همسرش گفت: «نمی‌دونم که خداکی از کارهای ما به ستوه می‌یاد و همه ما رو از این دنیا بیرون می‌ریزه؟» زن گفت: «دیگه از این حرفا گذشته، زندگی تکراری شده. ما آدمای خیلی نادون هستیم، مگه نه؟»

مرد پیش را روشن کرده، پکی به آن زد و گفت: «چه خوب می‌شد اگر فردا بیدار می‌شدیم و می‌دیدیم که هیچ کس توی این دنیا نیست و همه چیز دوباره شروع می‌شود!» او نشسته بود، پیپ می‌کشید و سرش را بی حرکت روی پشتی صندلی گذاشته بود.

زن پرسید: «اگه می‌تونستی همین الان، با فشار یک دکمه این فکر تو عملی کنی، این کارو می‌کردی؟»

او گفت: «فکر می‌کنم که این کارو می‌کردم. بدون هیچ خشونت، همه انسانهارو از روی سطح کره زمین محو می‌کردم و فقط خشکیها، دریاها و گیاهانی مثل گلها، علقها و درختان میوه را باقی می‌گذاشتم. البته حیوانات رو می‌گذاشتم باشن، هر چیزی به جز انسان - انسانی که وقتی حتی گرسنه نیست باز هم شکار می‌کنه، انسانی که وقتی سیره باز هم غذا می‌خوره و وقتی که هیچ کس سر به سرش نگذاشته باز هم رفتارهای پستی از خودش نشون می‌ده.»

زن به آرامی خندید و گفت: «طبیعتاً ماها باید باقی می‌مونیم!»

مرد زمزمه کرد: «دوست داشتم اینطوری می‌شد، برای همیشه. اون وقت ما طولانی‌ترین تعطیلات تابستانی رو داشتیم و به گردش می‌رفتیم تا در بیرون، مفصل‌ترین غذاهای پیک‌نیکی رو بخوریم. فقط من، تو و جیم. نه سرکار رفتنی در کار بود، نه چشم و هم چشمی با این و اون و نه حتی اتومبیلی، دوست داشتم

برای مسافرت کردن راه دیگه‌ای رو پیدا می‌کردیم. راه قدیمی تری رو.
 «بعدش، یک سبد پر از ساندویچ و سه تا بطری نوشابه رو بر می‌داشتیم و هر
 وقت چیز دیگه‌ای لازم داشتیم، از خوار و بار فروشیهای خالی در شهرهای
 مسیرمون بر می‌داشتیم و همیشه خدا فصل تابستون بود...»
 آنها مدت زیادی ساکت بر روی ایوان نشسته بودند، روزنامه بین آنها افتاده
 و مجاله شده بود. سرانجام زن زبان به صحبت گشود و پرسید: «در اون صورت
 ما تنها نمی‌شدیم؟»

* * *

بدین سان صبح دنیایی جدید، آغاز شده بود. با صداهای آرام زمین از خواب
 برخاستند، زمینی که اکنون دیگر از یک چمنزار بزرگتر نبود، و شهرهای روی
 زمین به درون اقیانوسهایی از علف‌های تیغ مانند، گل‌های جعفری، داوودی و
 پیچک فرو رفته و غرق شده بودند.

آنها در ابتدا با خونسردی قابل توجهی به این سرنوشت تن دادند، شاید به این
 دلیل که سالها بود این شهر را دوست نداشتند و دوستان بسیاری داشتند که واقعا
 دوست آنان نبودند و هر یک در درون کندوی ماشینی خود زندگی جدا و
 محصور خود را اداره می‌کردند. آن روز صبح، مرد از خواب برخاست، با
 خونسردی تمام از پنجره بیرون را نگاه کرد و گویی که وضع هوا را اعلام
 می‌کند، گفت: «همه رفتن!» این را از توقف سر و صداهای شهر فهمیده بود. وقت
 زیادی را به صرف صبحانه گذراندند، زیرا پسرشان هنوز خواب بود و بعد از
 صبحانه، مرد صدلی اش را عقب کشید و گفت: «خب، حالا باید برنامه‌ریزی کنم
 که چکار کنیم.»

- «چکار کنیم؟ یعنی چی؟ ... خب معلومه تو باید بری سر کارت.»
 مرد خندید و گفت: «تو هنوز این حادثه رو باور نمی‌کنی؟ مگه نه؟ باور

نمی‌کنی که دیگه من هر روز سر ساعت ۸ به سرعت از خونه نمی‌زنم بیرون و دیگه جیم هیچوقت مدرسه نمی‌ره. دیگه مدرسه‌ای وجود نداره، نه دیگه هیچ دفتر و کتابی در کاره و نه نگاههای بی‌شرمانه هیچ رئیسی. ما دیگه راحت شدیم، عزیزم، و دیگه هرگز به سراغ وظایف احمقانه و کسل‌کننده روزانه قبلی نمی‌ریم. با من بیا!» و او رایرون برد و با خود در خیابانهای ساکت و خلوت شهر گرداند و گفت: «اونا نمردن، اونا فقط ... رفتن، همین».

مرد به داخل کیوسک تلفن عمومی رفت و شماره شیکاگو را گرفت. کسی جواب نمی‌داد، سپس نیویورک و بعد هم سانفرانسیسکو، ولی هیچ‌جا کسی نبود. همه جا سکوت بود و سکوت و سکوت.

او گفت: «همه جا مثل همین جاست.» و گوشی را سر جایش گذاشت.

زن گفت: «من احساس می‌کنم مقصرم، اونا رفتن و ما موندیم، و ... احساس می‌کنم خوشحالم، چرا چنین احساسی دارم؟ در حالی که باید غمگین باشم» - «برای چی غمگین باشی؟ هیچ حادثه غم‌انگیزی رخ نداده، اونا نه شکنجه شدن، نه با بمب کشته شدن و نه سوختن. اونا از این دنیا رفتن، بدون اونکه متوجه بشن، مادر حال حاضر به هیچ‌کس مدیون نیستیم. تنها وظیفه ما اینکه که خوش باشیم، سی سال سرشار از خوشبختی، این خوب نیست؟»

- «اما ... پس باید بچه‌های بیشتری داشته باشیم».

- «تا دوباره جهان رو پر از جمعیت کنیم؟» مرد سرش را به آرامی و خون‌سردی تکان داد و گفت: «نه. بگذار جیم آخرین انسان روی زمین باشه. بگذار بعد از بزرگ شدن او و بعد از اینکه مُرد، اسبها، گاوها، سنجابهای زمینی و عنکبوت‌های و حشرات جهان رو تصاحب کنند. اونا به زندگیشون ادامه می‌دن و یک روز گونه‌های دیگه‌ای از حیات بوجود می‌آد که می‌تونن خوشبختی طبیعی رو با کنجکاوای طبیعی تلفیق کنند و شهرهایی رو بناکنن که به شهرهای امروزی

ما شباهتی نخواهد داشت و به حیات خود ادامه خواهند داد. همین الان، بیا بریم یک سبد خوراکی برداریم. جیم رو بیدار کنیم و مسافرت تابستانی سی سالمونو شروع کنیم. بیا تا خونه بدویم، من از تو جلو می‌زنم!»



مرد از ماشین کوچکشان یک پتک آهنگری برداشت و در طول نیم ساعتی که او به تنهایی مشغول کار بود و خط آهنهای زنگ زده را سر جایشان می‌گذاشت، همسر و پسرش در طول ساحل می‌دویدند. آنها با مقدار زیادی صدف خیس و چند سنگریزه زیبای صورتی رنگ بازگشتند و سپس نشستند. زن به پسرک درس داد و پسرک تکالیفش را با مدادی بر روی دسته‌ای از کاغذ نوشت، سپس هنگام ظهر، مرد به کنار ساحل نزد آنها آمد. او کتش را در آورده بود و کراواتش به گوشه‌ای لغزیده بود. آنها با هم آب پرتغال خوردند و حبابهای نوشابه‌گازدار را که تا بالای بطری می‌آمد، تماشا می‌کردند. همه جا آرام بود. در حالیکه آنها به نوای خورشید که بر خط آهنهای فرسوده می‌نواخت، گوش فرا می‌دادند، مرد گفت: «تا ماه مه آینده به ساکرامنتو^۱ می‌رسیم. بعد می‌ریم بالا به طرف سیاتل^۲. باید تا اول جولای اونجا باشیم، جولای برای واشنگتن رفتن وقت خوبیه، بعدش وقتی هوا سرد می‌شه بر می‌گردیم پایین به یلوستون^۳. روزی چند مایل حرکت می‌کنیم، یک جا شکار می‌کنیم، یک جا ماهی می‌گیریم...»

پسرک که حوصله‌اش سر رفته بود، از آنها دور شد و رفت تا بطرف دریا تکه‌های چوب پرت کند و بعد هم مانند سگی که دنبال چوبها برود، پابرهنه داخل دریا می‌شد تا آنها را پیدا کند.

مرد حرفهایش را ادامه داد: «زمستون در تاکسون^۴ هستیم، بعد اواسط

۱- Sacramento

۲- Yellowstone

۳- Seattle

۴- Tucson

زمستون به طرف فلوریدا حرکت می‌کنیم و تا بهار، تا بالای ساحل فلوریدا می‌ریم، شاید هم تا ژوئن سال بعدش به نیویورک برسیم. تابستون دو سال دیگه در شیکاگو، زمستون سه سال دیگه در مکزیکوسیتی، چطوره؟ تا هر جا که خطوط راه آهن ادامه داشته باشه، ما هم می‌ریم و اگر هم به یک ریل انشعایی رسیدیم که نمی‌دونستیم کجا می‌ره، بی‌خیال، فقط همون خط رو می‌گیریم و پایین می‌ریم تا ببینیم به کجا منتهی می‌شه، و به امید خدا یک سال هم می‌ریم فایقرانی تا پایین می‌سی‌سی‌پی، کاری که همیشه دلم می‌خواست انجام بدم. فکر نمی‌کنم عمرمون کفاف بده که جاهای دیگه‌ای هم بریم، و برای همین که مدت‌هاست دلم می‌خواد همه اینکارا رو انجام بدم ...»

صدایش به تدریج خاموش شد. کم‌کم نقشه راه به طرز ناشیانه‌ای تا کرد اما قبل از آنکه بتواند به خود تکانی بدهد، ماده براقی از هوا به زمین افتاد و به کاغذ نقشه برخورد کرد، بعد لغزید و به داخل شنها افتاد و تکه‌ای از شن را مرطوب کرد.

همسرش به جای مرطوب شنها نگاهی کرد، بعد به سرعت رویش راه او کرد و صورتش را به دقت از نظر گذراند. چشمان موقر مرد کاملاً می‌درخشیدند و پایین‌تر از چشمانش، روی یکی از گونه‌ها، اثر رطوبت دیده می‌شد. زن آهی کشید، دست او را گرفت و محکم نگه داشت. او نیز دستان زن را کاملاً محکم گرفته بود، سپس چشمانش را بست و به آرامی و دشواری گفت: «چه خوب میشد، اگه امشب می‌خوابیدیم و در طی شب، به جوری، همه چیز دوباره سر جای اولش بر می‌گشت. تمام اون سر و صداها، تمام نفرت‌ها، تمام اون وحشتها، تمام کابوسها، تمام آدمهای بدجنس و بچه‌های نادون، تمام بی‌نظمیها، تمام حقارتها، تمام آشتنگیها، تمام امیدها، تمام نیازها، تمام عشقها ... چه خوب می‌شد.»

زن به او نگاهی کرد و سرش را یک بار، به علامت آری تکان داد. سپس هر دو شروع به گریه کردند.

وقتی به خود آمدند که پسرشان با بطری خالی نوشابه در دست، بینشان ایستاده بود و آنها نمی‌دانستند که او چه مدت آنجا ایستاده است.

صورت پسرک رنگ پریده بود. او دست دیگرش را دراز کرد تا گونه پدرش را که اثر نیک قطره اشکی بر روی آن به جا مانده بود، لمس کند.

پسرک گفت: «تو هم ... وای تو هم بابا، تو هم کسی رو نداری که باهات بازی کنه؟»

زن خواست تا با او صحبت کند، مرد حرکتی کرد تا دست پسرش را بگیرد.

پسرک عقب عقب رفت و گفت: «احمقها، ای احمقها! احمقهای نادون! ای کودنهای، کودنهای!» او به سرعت چرخید و رفت پایین به طرف اقیانوس. آنجا ایستاد و با صدای بلند گریه کرد. زن بلند شد تا دنبالش برود. اما مرد مانع شد و گفت: «نه، بذار گریه کنه..»

سپس هر دو آنها خاموش و بی‌حس شدند. پسرک همچنان در آن پایین، کنار ساحل، گریه می‌کرد. در همان حال بر روی تکه‌ای از کاغذ چیزی نوشت و آن را داخل بطری نوشابه کرد. بطری را به سوی آسمان و سپس هم به داخل دریای پرتلاطم پرتاب کرد.

زن با خود می‌اندیشید: «او در آن یادداشت چه چیزی نوشت؟ توی بطری چیست؟»

بطری در امواج بدین سو و آن سو می‌رفت. گریه پسرک قطع شد. پس از مدتی طولانی، او از ساحل بالا آمد و به نشانی والدینش ایستاد. چهره‌اش نه روشن بود و نه تیره، نه سرزنده بود و نه بی‌روح، نه مصمم بود و نه تسلیم، از چهره‌اش آمیزه‌ی غریبی از سازش اجباری زمان، محیط و این سه نفر

هویدا بود. آنها به پسرشان نگاه کردند، سپس به آن سوی خلیج چشم دوختند، به آنجایی که بطری محتوی یادداشت بدخط او، کم‌کم از دید آنها خارج می‌شد و در میان امواج می‌درخشید.

زن می‌اندیشید: «آیا او آنچه ما دلمان می‌خواسته را نوشته یا فقط آنچه از آرزوها و گفته‌های ما شنیده، را یادداشت کرده؟ شاید هم فقط آرزوی خودش را نوشته؟»

زن در این فکر فرو رفته بود که شاید فردا پسرش چشم باز کند و خود را در جهانی خالی بیابد، هیچ‌کس در اطرافش نخواهد بود: نه انسانی، نه زنی، نه مردی، نه پدری، نه مادری و نه بزرگ‌هایی که آرزوهای احمقانه‌ای در سر داشته باشند. پس او چاره‌ای ندارد جز آنکه تا انتهای خطوط راه آهن را طی کند، چهارچرخه موتوری را بردارد و همچون پسری تنها، بیابانهای امریکا را بیماید یا به گردشها یا مسافرتها پایان ناپذیر برود. آیا این همان چیزی بود که او در آن کاغذ نوشته است؟ کدامیک از اینها را نوشته بود؟

زن چشمان رنگ باخته پسرک را به دقت از نظر گذراند، اما نمی‌توانست پاسخ سؤالش را بخواند. جرات پرسیدن نیز نداشت. سایه مرغهای نوروزی که در هوا پر کشیده بودند و در اوج آسمان، پرواز می‌کردند، با سردی گذرا و ناگهانی بر روی چهره‌های این سه نفر افتاد.

یکی از آنها گفت: «وقت رفته.»

آنها سبد حصیری را پشت چهارچرخه گذاشتند. زن کلاه بزرگش را بر سر گذاشت و آن را بانوارهای زرد رنگش بست، سطل صدف پسرک را نیز روی کف چهارچرخه گذاشتند، سپس مرد کراواتش را بست، جلیقه و کمش را پوشید، کلاهش را بر سر گذاشت. همگی روی صندلی‌های ماشین نشستند. از آنجا دریا را تماشا می‌کردند، دریایی که بطری محتوی یادداشت پسرک در دور دستهای

آن شناور بود و بر روی افق می درخشید.

پسرک پرسید: «آیا فقط خواستن کافیه؟ آیا آرزو کردن تأثیری هم داره؟»

- «گاهی اوقات... خیلی تأثیر داره.»

- «بستگی داره که چه آرزویی داشته باشی.»

پسرک سرش را تکان داد. چشمانش به دوردستها خیره شده بود. آنها

لحظه‌ای به عقب، جایی که از آنجا آمده بودند و لحظه‌ای نیز به پیش رویشان،

جایی که می‌خواستند بدانجا بروند؛ نگاه کردند.

پسرک گفت: «خداحافظ، این جا!» و دستش را به سوی جایی که در آن

بودند، تکان داد.

چهارچرخه روی ریلهای زنگ زده به حرکت درآمد. صدای آن رفته رفته

ضعیف و خاموش شد. مرد، زن و پسرک در میان تپه‌ها، در دوردستها کم‌کم

کوچک و ناپدید شدند.

پس از رفتن آنها خط آهن برای چند لحظه‌ای به آرامی لرزید و سپس لرزش

آن متوقف شد. تکه کوچکی از ریل زنگ زده، بر روی زمین ریخت. گلی تکان

خورد. صدای گوشخراش دریا به گوش می‌رسید.

پایان